

هر صبح نهند ز خشم نوش
 بزلق زمانه طشت آتش
 این بهجو زحل بود سیه کار
 وان ز هر وقت و هر کس و هر
 این دارد پرده سار قافرا
 وان در پرده عاشقان
 شجران زنده این بشیر است
 لایق بود آن سحر بشارت
 یکفن روح رفیعی شب است
 نجاتی نیست بر حیات او
 سر کوب کجا نهد و مشایبان
 رنج افزایان و عمر کایان
 در دفتر شان بود گاهی
 امر از سپیدان و سیاهان
 مردم شجرند این دو بیاب
 و نیمه این خاک سن و سال
 دزدند متاع جسم و جانها
 و ز کس نه گمان بود بر آنها
 گوهری فنا که گرم نگیرد
 بهر خرمن این رود در هر روز
 وقت است که دهر باز کرد
 استرده نوبتیش در کون بود
 معراض فنا در آنکس چاک
 در سینه جوشاننده خاک
 افسرده شود بر رخ مهرم
 نازنج و سرخ باغ انفسر

درده - سید ساق

زند - بوفه

بامان - سید ساق
ن - ساق

یکبار نهنک لادمان را بشاید و در کشد جهان را
 وین خواب خیال مانماند آثار ز ماسوی تمامند
 اینک زدواعی قیامت در هر بشر است صد علامت
 نیکان کنش بدان گرفته مردم منش و دان گرفته
 از سینه محبت و صفایت وز دیده حیا چو تو تیارت
 نگرانت بروی آشنائی تاریکی کذب روشنائی
 یاریکه تراست اشتیاقش بر رخ کلف است از زلفش
 بگرفت مصادقت کرانه انصاف که بخت از میانه
 آن حرف که معنی وفارست منقوش بلوح بال عنقا
 رنگی نبود ز هارسائی جز بر رخ زاهد ریائی
 لولی بچه بین ز پشت لالا در سک لال آل طاقا
 بنگر که هر رنگ انقلابت گرگم که و پیشک مشکناست
 کفوت بند شور ناقوس اسلام و ترقیات معکوس
 حیاتی بوده همچو برجیس کیوانی کشته بس جوانلیس

ئۇلاد گۈزۈپىسى

www.ewlat.org

www.uygurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي نەسەر ۋە قوليازما لار ئامبىرى

وز بول شود بخت بيشمين خورشيد قاطعان هشمين
 در مفرز جبال از زلازل فطيس فنا زنده جلا جل
 بر نغمه صور از مواجيد رقص الحبل آورد مواليد
 وز هم کسله بلا محابا شيراز ه امهات و آبا
 و اشكال جنونی و شمالي کردند غرونی و زوالی
 ماند حرکات تو سنانرا کرد ظلمات روشنائرا
 در قعر عدم شود یکجی فلک فلک و غبار غبیرا
 سازدیم قهر هر دو را غرق در ماهی و شیر کم شود فرق
 رهوار زمان بسر در آید هنگامه سال و سه سر آید
 هم رشته آن شود گسته هم بهره این قدر شکسته
 کرد و سطوات امر میزدان بنیاد کن چهار ارکان
 قماری دو الجلال ندان واکوان همه بنیه قاف تا قاف
 وین شش جهت و سه بود یکخت بجهت بسیل نیستی رخت

بیکار

دین را همه خیر باد گفته
 جز نام و لقب زیاد رفته
 قارون فرعون بجا بود
 ابلیس و ش محمدی نام
 کشته همه را طباع و آرا
 مایل بشما اهل نصاری
 از دعوی عیسوی نگر چون
 و حال دمه بخلق افسون
 کوری که نه دید ما دشت نی دین
 چشمش چو کشتاد کشت خود بین
 بالدر خود ز حمل اسفار
 درس انا خیر کرده تکرار
 هم رنگ شیشی است کیشش
 بل رانده ز باب خود شیشش
 با اثرت مصطفی است دشمن
 بر سینه مصطفی سنان زن
 پابر سر خاندان بماند
 زان فرق بفرقدان رساند
 خورده نمک و نعم از آن خوان
 وز کوری بشکند نمکدان
 بر سینه شرع چارزانو
 ابلیس شسته میزند هو
 در بر که جهل غوک ابکم
 از علم ننگ سان زنده دم
 بر قرآن فحش امر و اقیس
 بر کعبه گزیده دیر قلیس
 شتر ح فلک تراز و او
 جزانیه حرز باز و او

کیوانی باس بودی ای کاش
 کوکیوان بزرگ بد شکلون شما
 اسلامی قوم ننگ عالم
 در باخته غیرت و توان هم
 وین خسته کس استخوان بسته
 در کتب استخوان شکسته
 جوان ترقی اندیکه
 اما بفرازش شاه زر
 وان مدعیان علم سرت
 در منطق شور و شر زبردت
 علم همه حصر در دو تقسیم
 تصدیق زر و تصور سیم
 موضوع جدل درایت شان
 محمول حیل روایت شان
 برهان کمال کرده قایم
 از نخوت عجب ناملایم
 صد گونه رسوم بد نهاد
 قانون نهاد بد کشاده
 از علم جدال بر شر و شور
 قرآن و حدیث کرده مجبور
 بروهم و قیاس بی بود خا
 چون تار ننگ تنیده مادام
 وز تحصیل علوم مطلب
 نوشیده بجهله فرود در
 خون فقر او چو شیر مادر

خود تلب خفایق ارجا است
 خاموش تجلی این جنون حسیست
 این خط محیط و نقطه کل
 در لوح وجود هرزه خط نیست
 بر خوان خطا و فهم کن اثرات
 عبرت بر کبر از عبارت
 بنکر وضع مقرنسی را
 و اشکال بدیع هندسی را
 از اشتها راز و ادب هم شب
 روپویه طلب بکوی طلب
 ادوار مسلسلش نظر کن
 و ز خلق جدید پرده بر کن
 بین تابه ماه و فلس ماهی
 آینه حکمت آسم
 هر شام که من درین صد گام
 چشم آب دهم بطولت ماه
 بنیم رخ دوست در تقاضی
 بگزینم از هی خطا بش
 خطاب ب ماه
 ای روشن روشنگر بیدار
 ظلمت ز درمت پران پری وار
 دوران دارای رامه بر تخت
 و ز گرمی مهر او نظر بخت

تولد گزویسی

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

تۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي ئەسەر ۋە قوليازىملار ئامبىرى

عليکه نتيجه اش نجات است
 وان خر که بق از بقرند اند
 لاف ز جنید و با یزیدی
 کاوان سیهن مسخر او
 جمال کزیده مفتد اش
 وز نخوت آن خر ملبس
 حلوا علف خزانست آو خ
 مرغوله غول دمه دم
 منقار غراب چیره دست
 خر بانگ ز نمان که من برانم
 بنکی زده لاف هوشیاری
 ریحان ز خست رنگ لوزم
 یربوع کشد ز نام ناقه
 کو هر خرف و خرف کمر شد
 در کوشش با ده ترم است
 خود را بقراط فضل خواند
 از جند یزید خر چه کیدی
 مفتون نیتق منکر او
 رفاص جو فرس بر صد اش
 با نهند جز به خر طللس
 و آدم دارد برات برینخ
 بر بانگ خلیل میزند بم
 بر موسیقار از و شکست
 رو به کن شیمر طمطراقم
 سرسوده بعرض باجناری
 در یاز سراب ابر و خواه
 رک سیر و شیمیر سیر فاقه
 کوئی ز می و زمان در کشد

هر طالع سعادت از منازل زمین سایه فرخ است حاصل
 تنهانه تو بلکه مصف خضرا قندیل جهان فروز بریضا
 زان سایه بخود نشانه دارند هر دم بلب این ترانه دارند
 گرفت و گرفتار آن نیست از سایه مصطفی توان یافت
 در نعت سید الانبیا وصفت سایه بیابان

او صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم
 آن سایه حق بحق مؤید نور زمی زمان محمد ^{صلی الله علیه و آله}
 نوریک گرفته رنگ هستی از سایه او بلند هستی
 جسمش که ز نور شد مایه همسایگیش نکرده سایه
 سایه چه که نور نور بدان فر همسایه او نبود در خور
 بی همتا بود خواجه فرد همسائی سایه اش نه در خور
 نورست وجود حق سر اسر زان نور او سایه منور
 خود سایه نور نور باشد زو ظلمت ظل نفور باشد
 بیضاست وجود لیل امکان بامکن سایه آیه آن

شش افسر بر شتر بر آید از زیر نوهار تحت اخضاد
 سینین سحر غی و هر که در نمازان هیکل و تازه هیکر
 ای کاسه شیر و قش کافور نضر فطرات و چشمه نور
 مشکین جلاب کوهین هر اسکندر هر خر را و لیهر
 آرامش چشم مردم از نعت رخشانی روی انجم از نعت
 خوبان چمن که دلپذیرند اسپیده و غازه از تو گیرند
 و ز خود نکنی کلف زدائی کت نیست کلف ریائی
 دائم کلفی که هست در تو آن سایه مصطفی هر تو
 زان سایه شبت سفید چون خورشید ز رشک اوست در روز
 این سایه ترا مفیض نورست و ز همت استفاضه دورست
 زمین سایه که عین روشنائی است بینا با نرا کجا جدائی است
 توجیع شرف اذانت بر سر منشور سعادتت بکف در
 شاید که نهند جبهه و عین بردر که عزت تو سعیدین

هر طالع

اور قدم تجلی حق دارد بوجود سیر مطلق
 در هر عینش جدا ظهور است کان ظل نه ظلام عین نور است
 بر ظل چنان صاحب ظل انوار سلام باد نازل
 مقاله الا ولی و بی شمی بمباحیح الروح و مناجیح الفتوح
 آن مینایم بزم امکان کش مانده فلک بطاق نسیم
 از سنج جفای دهر خسته می ریخته کوهش شکسته
 چون مینا بشکند بسنگی خیزد ز شکست او ترنگی
 بانگم که ز ساز نطق بیدار میدان که بماند ترنگ میناست
 لایله ببارگاه هستی وادم بدست نادرستی
 در شهر خمبول و کوی نسیم آراسته ام دکان نقصان
 جنم همی هستی است خامی نقدم مجلی و ناتمامی
 هست از نقشم زمانه را عمار بر آینه وجود زنگار
 از حلیه فضل فردو عاقل مانم حقا بغرر باطل

امکان وی از وجود سایه است بنی سایگی از وجودش آیت
 امکان چون کارش صور یافت از سایه او ظهور دریافت
 در چشم حقیقت آشکارا خود سایه است جلوه آرا
 زورنگ سپیدی سیاه است در دید ز خلق روشنائی است
 مردم را اوست سایه بر سر در صورت موز مشک افسر
 آن ظل که بر سر جهان است پس هر سیاه آسمان است
 در دیده از و هواد بیدار است و اندر دلها او سواد است
 او کرده دماغ را معطر در باغ بشکل گنبل تر
 در نافه آهوان قاتار در کسوت مشک او کجودار
 مرآت معانی صور اوست در لون مداد جلوه کراوست
 هم اوست برای هاس کعبه بر کرده سر از لباس کعبه
 وان سنج سیاه کعبه هم است بوسیدم منمش ازین دوست
 این قیدنه در خور است او را امکان هم در برست او را

که تحت کرای و که بغوتی
 که طوفی و گاه نیم طونی
 که چهره ساده جوانی
 که قامت هیر نا توانی
 که پنج سرت بیکر تو
 گاهی دو کلاه بر سرتو
 با پنج سری نظر کزائی
 اما که که طرب فزائی
 خوشی دو کلاه و نور باشی
 دز چشمه نور دور باشی
 با پنج سری تبهت جات
 باد و کلهی کلف تمامت
 چون داس تراست آسیم
 زان رزق جهانگنی فراهم
 اما ز تو ام نظر نباشد
 بر بام منت کز نباشد
 با آنکه در این رباط جانگنا
 هم رنگ تو ام بتیر و در پناه
 روشن دل من بنور فرنگ
 خوش کرده بدن لباس شبنم
 هم باره کزیده ام بمنظر
 چون ابر سیاه و برق مخبر
 هم ز اخوان الصفا مایار
 مشکین لقب است ما در بار
 قسط تو رسد ز اختر روز
 من ز اختر عشق بهره اندو
 چون ست در وفا بندگی
 شهرهای مرا سیه پسندگی

بوهم چو جباب سر کشیده
 بیکار چونان فن بر دیده
 نماید ز کفم کز بکشتائی
 نرگانه من عطش ربائی
 بودم بخدم بود برابر
 همچون دهن میان دلبر
 از تمت هستیم در ایام
 چون جو هر زد هیچ و بانام
 نر جو هر درج مایه دارم
 نه دوحه بار و سایه دارم
 کان تحفه برم بحضرت شاه
 زین بهره دهم ب لک راه
 نه آب خنک با ده در کاس
 درد گنه شستری نه کز کاس
 چون سازم حله بر نیانی
 از بهر عرائس معانی
 چون تفته دلی درین غم آباد
 سازم بطراوت طرب آباد
 دی بهر کشدن دل تنگ
 کردم بفضای دشت آهننگ
 کرد اندر دیده ام سیاهی
 لمعان سراب جاشتم کای
 خود را چو بد و طرف نمودم
 او دشت وجود من نبودم
 بس چون سزدم ز خیره رائی
 دعوی وجود و نمودنمائی
 کز تبار

والاعلمش ظلال کستر
 بر ذوق سروش و وحی آور
 پور علی خلیل کردار
 نیش قلمش ابو علی کار
 جانش جو علی بر از غرائب
 وز ناطقه منظر العجائب
 فرزند خرد با کز ادی
 تلمیذ خضر با استادی
 خاقانی مبدع المعانی
 خاقان سخن بخش بیانی
 منطبق نکت طراز مفلح
 شعرش جو شراب رغوانی
 جاندار و عاشقان بیار
 چون بوسه بگر از لب یار
 سحریت که سازد او بکیم
 زار قطا هر م ز زال رستم
 در خلوت فکر آن سخندان
 خور مجمر و اختران سهندان
 دودی که ز شمع خامش خاست
 روشن کن دودمان سخن راست
 چشمه فلک مخاطب او
 جادو در قمان مکاتب او
 از وی جو رخ نگار شعری
 صد عقد هر ن هزار شعری
 بر عقد قصیده اش نین است
 تقصیر نخور جو رعین است

افشانی بر کل و کیا نور
 داری ز تجلی ابن ضیاء دور
 باطلعت ردمی از چه باشی
 تار یک راون جو قاره قاشی
 کیوان چو نه چه کینه داری
 این کونه مکن سیما همکاری
 دست چم چارمین سریری
 وز رست عطاش جام گری
 یاد تلمش و عطییه مستان
 با جره فشان بز بر دستان
 خاقانی هم ز خواهر تو
 دارد کله و من از بر تو
 در ظلمت بحر غم جگر خون
 ذوالنون چو نهنگ من ذوالنون
 در مدح حسان اعجم انتخار اللوح والقم قاهر خدیو اقلیم
 معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی قدس سره
 آن مرد نبرده شیر شروان
 فرزانه سر فراز دوران
 آن کنج خرد در آستینش
 صد صاحب خوشه خوشه هینش
 زو تیر بذوق نکت زانی
 پیوسته کشید میر زانی
 دستش علم شرف رقم را
 فخر آمده لوح هم قلم را
 مشکین قلمش بدر فشان
 فرخ علم جهان ستانی

از وقت مسیح تا بایندم
 دان مریم خاطرش بگیرم
 او سنگ سخنوران توایر
 سنگ است بایس کرا سنگ
 آن سنگ بکف که کنج
 سر دوش ز جیب کشیدم
 ناگاه چو طغش زد آود
 دراز دریا تا ک صهبا
 وز بلبل مست خوشنوائی
 شاهد طلبی اگر بلا یمن
 آیین سخنوری نهادت
 ز سوخته است سحر بابل
 هاروت و راعلام انفاس
 دست شعرا بد قلم کرد

یک روح الله زاد مریم
 صد روح الله زاد هر آن
 او سو قفار و شان عصافیر
 در دیده جوهری کلان سنگ
 کو خود را کم ز باد سنج
 در مجلس قدسیار رسیدم
 مطرب بز داین ترانه در خود
 خلد از رضوان دم از میجا
 وز خاقانی سخن سرانی
 اینک زو تحفه العرافین
 داد سخن بلند دادست
 بشکسته طلسم هر میا کل
 در خط زر قوم او بلیناس
 جاد و نفسا گسته دم کرد

جامه اشک دل ملک فریبه
 جبر و قلم وی و قرا طیس
 هر خریه کز لبش حکیده
 عذرای بداعتش ستود
 نی الفاطش بسمع کس بد
 نر کثرت استعاره ز بخور
 آن جمله ز لطف بر نیانی
 بالینهم ریخته بهتر تیب
 بانظم ترش خطا و باطل
 رادیش جرم بر مانده از دق
 از جرکه پارسسی و تازی
 کس زور گمان او ندارد
 همتا ش بنزد نکته فهمان
 کس نیت مکلفان بهمان

خلخال رقی اعش زبید
 کیوان و عطارد و برجیس
 تصدقش از آسمان شنید
 بو عذر خورش لقب نموده
 نه طرفه مو انیش معقه
 نر فو ط کنایه از نظر دور
 وین پاک جو روح آسمانی
 در قالب ابدع الالاسالیب
 گفتار نوا بیغ و اخا طل
 بر شعر جرم برو هم فزدق
 در معرکه سخن طرازی
 بل عقل گمان او نیارد
 کس نیت مکلفان بهمان

از وقت

در ترجیح خود بر خاقانی از بعضی وجوه که تعلق بسخن
 پردازای و خوش بیانی ندارد همیگوید +
 اما بولایت معانی با اینهمه فقر و ناتوانی
 از خاقانی بدو لطمه پیش وز خاقانش همتم پیش
 گو بود بعد مقتفی داغ من عهد حمیدیم بود باغ
 اور بخت مقتفی نشاری من تحفه طراز شهر یاری
 کش مقتفی لو است کردن صد مقتفیش بیاب بارون
 او مدح سرای شاه فاو من ظل اندرا شنا کر
 بر صاحب وصل او شنا کوی من بهر خلیفه ام دعا کوی
 از کل خواند فسانه بلبل وز سر و زند ترانه صلصل
 زاهد نظرش به حسن صورت منظور کلیم برق طوست
 او در سخن از نسبین کلخ نساج و دروگرست و طباخ
 من از سوباب و نام رادم آزاده باشمی نژادم

نؤلاد گؤزؤپئسى

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي نەسەر ۋە قوليازما لار ئامبىرى

او باید بار دیگر آید کز عمده طراز خود بر آید
 حفا که چنین بلند پرواز ناورد سپهر و ناورد باز
 حاشا که بود بنطق باو دعویم کجا من و کجا او
 کس ریزد آبروی خود را از قطره کشی بروی دریا
 من خود بر فضل او که باشم تا خام بدم ح او ترا شتم
 او مالک فضل بار و خاتم با خاتم خضر و خاتم جم
 او نور نشان جو آفتاب است زان در سخنش بدو خطاب است
 من نورستان جو ما همتا بم با ماه از ان سزد خطابم
 این نکته خوش خرد بزریر هر کس در خورد یار بگرد
 در عهد وی ار سیر جی اندر رود اد قران هفت اختر
 کردید چنان عصر من نیز نراد سپهر بازی انگیز
 با اینهمه کی قرین آنم هر چند که صاحب القرائم
 بیجاده کی رسد بیا قوت از خور رسد هر دو را قوت

در ترجیح

آیندم در سرای خاطر
 خواهند همان زمین تجانیف
 از نثر بیع و نظم هر هفت
 هر سوت کشاده بی کزافه
 ارواح بجای عود و صندل
 رنجورانرا شفا رسانم
 این هیله و ران که مایه دارند
 کرباشد دیده و ورخریدار
 در بیان نسبت جدی و جدی که از ارباب طریقت بودند

صد قافله هر دم از نوادر
 بفرستم هر طرف طرائف
 هر خانه ام از هرند و زربفت
 مشکم زدوات نافه نافه
 خواهند قلمه ام بمندل
 دین البلسان دهد لسانم
 از دولت من زکات خوانند
 هست استوعوام نهفته بسیار

مانند جنید مرشد کل
 دانسته قلم که دستگیرم
 سر بر خطم این چچا پلوسیست
 بر چرخ عطار دم خلیفه است
 در سلسله سطور داخل

از سوی دو جدم از تقبل
 قرطاس گرفته ست بهیرم
 زین رو آنم بدستبوسیست
 زار شادم خط گرفته در دست
 هست از نکتم کرده قابل

از مودن بو تراجم ابریز
 از فخر بدین نسب نبالم
 دیندار بحکم دین و فرهنگ
 دینی حسبت حله خوش
 دینی حسبت فضل کسبی
 آن فضل اگر چه هست عالی
 دین مجد از احترام و تعظیم
 مجدیت که مجد ها عبیدش
 این تکوینی اراده الله
 چون نسبت دین بطین هر
 بر فضل چنین بود بجا فخر
 در بیان از طرف پدر که همیشه تجارت داشت

اولاد حسینم و حسن نیز
 در فخر کنم سزود بحالم
 در مصطفی زنده چنگ
 طینی نسبش طراز زرش
 طینی نسبت مجد و بهی
 از بیم زوال نیست خالی
 از سوء الخیالتم هست بی بیم
 تاج شرف انما بر پیش
 پاک از علل است قصد کوتا
 جمع آید اینت فضل فاخر
 عالی که آمد م و لا فخر

بازرگانم ز جانب باب
 دکان برا اعمت کشاده

اجناس فضائلش نهاد
 آیدم

بحوالی
بحوالی



گفتا که من این قدم نهادم
برکردن هر قلم نهادم
منکر شود آنکه زین کرم است
کردن زده باد تا قیامت
در بنیاست از جانبی که از اهل مناصب است بود
وز جانب عم نبرده مردم
کس نسبت بنطق همینم
هندی ز باغ اصفهانی است
کلمه بنشان آیت فتح
روح ظفر است و رایت فتح
نال قلم جو خام رستم
سازد سر کبر مدعی خم
سر کونی خصم را دم لاف
کوپال تهمین آمدش قاف
لاش چو نشان دهن گمان را
در رزم سخن تهمتا نرا
آرد دل شان ز سینه بیرون
چون چشم سفند یار پر خون
میش چو چکان بر طرفیان
کوی آمده تارک حرفیان
طبعم ز لطائف و نوادر
در معرکه قانده العا کر
در عرصه صفیام بآیین
صف بسته کتاب مضامین

در خانقہ دلم لطف
در بیت ضمیرم از معانی
در حجره خاطر م رسید
در جرجه خاطر م رسید
برق سبحات شاهد راز
اسرار شیوخ خانقاهی
سوز دل نظرم حجاب ناست
وین شاعر کان که ناما ماند
بر طور دلم تجلی انداز
مکشوف فراستم گماهی
در جیب دلم فتوح لاهوت
وین شاعر کان که ناما ماند
وا از خام خوار قم عیانت
از من ادا با وصل و اصل
در حلقه دکاملاست ذکر م
بد مد ز صریر کلک من صو
برق سبحات شاهد راز
اسرار شیوخ خانقاهی
سوز دل نظرم حجاب ناست
وین شاعر کان که ناما ماند
وا از خام خوار قم عیانت
از من ادا با وصل و اصل
در حلقه دکاملاست ذکر م
بد مد ز صریر کلک من صو
بسطامی وقت خاتم دن
بغزادی خام بسیار نم

گفتا که

عقاش بهوانه به معنانت
 لطفش به سیم نو بهاری
 بدمیده بقالب عجم جان
 وز حفظ سیاستش در ایام
 احکام سیاستش جلالی
 چونانکه بذوق لذت افزای
 خیل رحمت در نکامش
 صیتش در کوش دیورنگان
 فرمانش سفته چرخ را کوش
 نایب حق است حربه او
 ادریش داده جامه فتح
 از کوبه مهابت او
 رخسار خورشید سدر روی

چون مشعل مهری در خانت
 ابرکف او ز فیض باری
 کسزده بست عجب خوان
 بر بسته بموی میش فرغام
 اخلاق آیش جمالی
 شیرینی قند و تلخی چای
 سیل رهوت بر سپاهش
 چون بانگ هزبر بر ننگان
 دورانزاعزمتش زده دوش
 نار سقرت ضرب او
 ناهید سیروده چاه فتح
 وز دایمه صلابت او
 رنگ زحل است آبنوسی

مخفر ب سرم ز هوش همت
 دیده حملاتم از براعت
 فرس و عزم بملک معنی
 از من فرقی که ناکمیت
 بهرام ابوالنوارم خواند
 سردار منم سخنور انرا
 زیرا که بعرضه گاه کفزار
 شاهنشه صاحب القرآنرا
 در ستایش حضرت خاقان اعظم و سلطان
 آن ظل حق آقا عالم
 عدلش بحیات خلق مایه
 جودش بر مفلک بتاثير
 علمش بحدود شهر یاری

خفتان به برم ز علم و حکمت
 خوانده سخنم ابوالشجاعت
 دانند تجلی مجلی
 چون فرق مجلی و سکیت
 حیران تک تک اورم ماند
 رشک است بمنصبم سر انرا
 از مدحت عالیم علمدار
 سلطان عبدالحمید خانرا
 فخر ابوالغازی سلطان حمیدان مدظله
 روشن کرد دومان آدم
 چون در لب طفل شیر دایه
 بر مس کداخته هوا کسیم
 چون روح بجله جسم ساری

عقلش

۳۱
 آرایش ملک دین بنمود
 و اسایش اهل کشور افزود
 هر بویه دغا ریاسمین کرد
 بهلوی نزار را سمین کرد
 در خواست بحکم حسن نیت
 بر کردن پایه رعیت
 یعنی که بقای میمنت را
 جمروی کرد سلطنت را
 مجموع رعیه شنه نشان خست
 وان سر شهنشهی عمان خست
 تنها ز دو کون بود افزون
 با تنها بین که چون بود چون
 هست فلک کمال او را
 تنگ است زمین جلال او را
 ذاتش بجلال ذوالجلالی
 رحمان را مظهریت عالی
 زان هر بزرگ پناه است
 بر مؤمن کاوش نگاه است
 بر طایع و باغی است نعمت
 بر طایع و باغی است نعمت
 دارنده اسودت و احمر
 بخشنده ابيضت و صفر
 بحر کرمش شکفت از دست
 وصف همیش شکر و دست
 نه قبر رشکوه مینو
 تخفیه فرق همت او

۳۲
 شمشیر وی آتشی است بی دور
 که دو دگش ز مغز نمود
 هر چند برنگ کند نائی است
 ز دهره خصم کبر باجی است
 رحش بر بوده در دم کین
 از فرق فلک کلاه زرین
 منجوقش زد ذذابه آثار
 بر اعدا کرده قطع اعمار
 سر کوب بروج تو پهایش
 فتح آمده کوش بر صدایش
 شاهان دگر برای جمهو
 شاهمند و جویم بذات بخو
 هر چند بظا هرند هم سنگ
 با مهر فلک بتاج داوونک
 رنگین کل باغ اعتبارند
 چون تاج خروس بوندانند
 اوشاه بعون ذوالجلال است
 بالذات جو مهر ذوالکمال است
 با فرج دورنگ بوی خوبی
 در مینو خسرویت طوبی
 بر بسته چنان دانش آیین
 کش خواند خرد ابو سلطین
 درضا ظمیرش از خرد نور
 چون آب بسا تکین بلور
 زان پس که سزای سرگ داد
 دزفزه ایزدی نشان داد

آرایش

وان نوعه مرد و ضرب آبن هر که زندش بفری دشمن
 فارس از نشاط و بازی در کوش صهیل اسپ تازی
 وان زمزمه با ذوق آور در فصل وی از زکال محجر
 و ارامش طفل را باوقات از مادر مهربان مناغات
 شورارنی ز جان موسی آواز قم از دهان عیسی
 هنگام بهلال عید دیدن استهلال طرب شنیدن
 فندق زدن پری نژادان در بزم نشاط مست شان
 ناگاه سبوع عاشق زار آواز نوید مقدم یار
 وز با تف استماع رنجور عافاک الله را بد بجور
 وز مطرب نغمه صباچی وز ساقی قلقل صراحی
 بر نکته نغمه شاعرانه احنت سرودن زمانه
 اسبجاء نشاط بخش قمری خوشخوانی نوربان حمری

ذاتش برف ز عرش بالا چون عقل نخت ز دعا اعلای
 مقصود بود او بگیران از کبریت و جم و سلیمان
 چونانکه بود ز خلق آرام منظور محمد مکرّم
 چون نایب مصطفی ذاتش مظهر شد بهر محرابش
 بنکر یا اشاره ز انگشت چون شاکست و ابرمن گشت
 مه جیت همین حصار یونان و ابرمن کیت بد دور زمان

تمهید فتح یونان

ترحیب سیدین از جویب در کوش غریب از اقارب
 حیاک الله لعل دلبر نوشینه صدای بوسه تر
 در سمع پرپوشان قاتل آهنگ شکست شیشه دول
 ایقاع نغم ز دست قوال وز ساقی نکار باک خلخال
 وعده از لب لر با شفتن وز غنچه دم صدا شکفتن
 کلبانک چلنک دیک و کفیکر در سمع کر سنه چون مزامیر

وان

شیرین نغمه رباب محدود صوت اسحاق و لحن داؤد
 در صومعه با سرود در میان در میگردان نشیمنستان
 وان وقت سماع صحیح و جد وان قول عرب که حبذا نجد
 هرگز نبود بگوش انسان خوشتر ز هوای فتح یونان

بیان منشا بغاوت یونان

یونانکه با من دشت هوند در سایه دولت خداوند
 همسایگی خلیفه الحق بود از خطرش نپناه ورق
 ناکه بسزش ز نفع شیطان بهچید هوای کبر و طغیان
 از خیره سری و رای تاری خوش کرد خیال نبی مهابدی
 افزافت لوای بغی یکسر و اندخت بدهر شور محشر
 جمعی که ز اهل حق بتقدیر بودند در آن طرف وطن کبر
 با آنهم خصم فتنه انگیز کرد آنچه نکرد دست چنگیز
 ز داد سر کبر و داوری دم با حضرت داوود معظم

تولد گورچینسی

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي نەسەر ۋە قوليازما لار ئامبىرى

نقالي طوطى مقلد قوالى صلصل موقد
 آواز چكاو و چكاوى چون ذكر مرید خانقاهى
 مرغوله ارغنون زيا هو ترتیل قرائت از هرستو
 از مینه هند كلفشانی چون برهمنان ز بید خوانی
 وز سارترانه طرب خیزر وز سینه ترنم دلا و سیز
 خوش خوانده كيك در كستان كلبانك تراز هزارستان
 وان چهچه عجیب زور وان زمزمه غریب شجرو
 وز قفس مست زند خوانی زان شعله فرازی مغانی
 وز موسیقار صوت دلکش وز موسیقی دمان دم خوش
 بانك بلبان نای طنبور شور غنچك ستار و سنطور
 مستانه نوای بربط و چنگ وز قانون روح پرده آهنگ
 وز تار كی پنجه زیر زاری وز سارنگی صدای ساری

شیرین

سردار از اشکوه اطاقه نصرت قدم او فتح ساقه
 با عزت مت شان عقاب و طواها با ضربت شان جبل سر صراط
 حق کرده ائمه بهم شان یهدون با مرنا ر قم شان
 هر یک شان چون ز مالک الملک چون نوح شنیدان اصنع الملک
 رانند سبک سحر ز خار چون کوه بوار ج کران بار
 هر بار چه از مدافع کین بر جی شده بر ننگ و تینین
 تینین فلک از و کریزان هم صاعقه بر ننگ ریزان
 اعاذل اهلش آرمیده سخن نا جا لکم شنیده
 بر خیره سران ازان علا مت بر پا کردند یک قیامت
 در یاع صات حشر کردند و اعلام جو صحف نشر کردند
 زان هول که جان جنیان سفت انجم لرزید و آسمان گفت
 کاین یوم بموس قمطیرت شر بر اشرار مستطیرت
 زان سوی سید دلان باغی باغی غضب چو دیو طاعنی

اول بطریق مهر بانی وز قاعده جهان ستانی
 ابواب نصایحش گشودند و اسباب مصالحتش نمودند
 لیک آن نقاد دلهزیرش کاقبال نمود دستگیرش
 عفریت منش مشیر انصا بهیچیدندش عنان به بیچار
 چون چرخ نمود سبز باغش کرد بمرک سرخ داغش
 چون دیو دماغ شان قونی بود آن هند بکوش شان روی بود
 دهنفت عساکر منصور بغیر زنی فال برای تنبیه و تادیب باغیان
 و طلوع تباشیر صبح از افق اقبال در آمدن شهرش در طایفان
 و اخز برای زجر و تادیب نی از بی قتل و نهب و تحریب
 بر خاسته سپه چو عرش اعظم از امر شهر هشتم معظم
 دریا چو شنید و کوه جنبید بالید لوار چرخ سنبید
 از هول هر اس آن عساکر زلزال فترت در عناصر

سردار از را

سنگین دل روی روی بازو
 بکوه بجهت هم ترازو
 بر جهت شان رقوم حادث
 از کانت نعل الخبائث
 بباد غور سر کشیده
 بباد بروت خود پریده
 وز آتش کین دماغ پر دو
 وز کبر بسم کلاه فرود
 وآلات نبرد هفت اقلیم
 آورده و رانده بر فلک هم
 مانند ذباب بی محابا
 اما لن یخلقوا ذبابا
 استاد پشند پر شر و شور
 چون ظلمت در مقابل نور
 خورشید بغازیان کک راند
 و الله یمم نوره خواند
 از هر دو طرف جوشد سیل
 کیروده و رستخیز بر خاست
 مردان بنبرد با فشرودند
 و آتش دستی بکار بردند
 شد آتش کین شجاعت آور
 در طبع بزرگ آتش تر
 توپ از تانی السماء فغان کش
 میر آتش ترک آسمان کش
 آتش که ساختند در یا
 و آتش زده آب بار و غیرا

شد

شد جوشان می ز گرمی آتش
 عین کل آتشی حسابش
 حراة بر آب ره سپر بود
 سیمرخ شکوه و بطا منر بود
 زنی خضم ببحر حمله آور
 هر صید چو بحری دلاور
 وز غشش تو پها شدی کوش
 اطروش و جواس عین منفوش
 بکشت دکلوله اش چو از بند
 بر چرخ عقاب بیضه افکند
 بو الهول از وحذر گرفتگی
 ام الصبایش در گرفتگی
 مساح ز بیم آب میتاخت
 فیروزه حصار رنگی باخت
 و از بوی فیتله جزا سر
 عفریت سپهر بود نا فر
 در بحر شر و شور هر دم
 طوفان می ریخت بر سر هام
 هر موج که شور مدفع انگیخت
 سیما بکوش آسمان ریخت
 جاد الطوفان خروش بهرام
 لا عاصم با سحش از ایام
 شد تیر و تفنگ هر بهادار
 فاسد کن لحم چون بلادر
 از خشم که پر شکن جبین بود
 موج عرقش کنجبین بود

تولد خورشیدی

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

افتاد لوای خصم بدست
 هوش جگر و دهل بهم سفت
 شد که سینه خصم سیر از جان
 بودش به پنی چراغ در بند
 ترکان را بود سر فرازی
 کردید بقیه را از و حال
 هارب زوی و بد و پناهان
 کشتی بهز بر نیست بازی
 چون عجز و جمانستان
 احسنت سرود آسمانش
 ملت بشکفت آفرین خوانند
 این فتح همین بفره فال
 کان فاتحه راز رفعت شان
 بسم اهدست ذات سلطان

تنور و غاشد از بس بس
 یک تن بند از تنور پو شان
 فارالتنور از ان بدیدند
 از فرتمستان همکار
 ترکان دادند داد شیری
 هم خصم شکفت داوری کرد
 بودند سوار اهل یونان
 شد بهر هلاک صاحب اخیل
 بسیار که تختند و مخذول
 رفتند هر ان ز قلعو بسیار
 آن قلعه که میزد از تخشم
 شد از سورن و تفنگ در شور
 شد قهر مشیدشان معطل
 چون نار سقرو تو دها الناس
 الا وارد برو خودشان
 فرالتینین خبر شنیدند
 تینین چه شکفت شد اگر فار
 چون ترک سپهر از دلیری
 چون موش خصی دلاوری کرد
 بر فیل غرور و عجب طغیان
 در معرکه سنگ رعد سجیل
 واقفاد بسی جو عصف فاکول
 از بویه بود چنانکه فرار
 بر قلعه فتهه تبسم
 چون پرده عنکبوت در زبور
 چون بر معطله بهو جل

افتاد

زان روز که چشم چرخ دوار از خواب عدم شده است بیدار
 نادیده و ننگر بکیرهان در هیچ قران قرین سلطان
 این غره بخت و فزه نور سبحی اند چشم بد دور
 از غم سرد شمنش نگون باد اکلیل منارة القرون باد
 المقالة الثانية وهي تسمى بديل الافكار واللازل الاقدار
 ای آینه دار طلعت یار ای سلوت عاشقان بیدار
 ساعت را از اقرب آثار از و نشق القمر نشادار
 شرع از تو بگردش سال ساعتها بشمردن کوفال
 حق است شرع از تو آراست با عقرب تو از انجا است
 قومی که بشرع ناسپاسند از عتاق قربت هر آسند
 رضا عروس معدن ویم دارد ز تو غازه و بهق هم
 هم نامیه نوده را فرزانی هم خشک فسرده اش نمائی
 هم از تو فواکه دریا چین خوش جلوه بگونه کون فرزندین

زین فتح کلید تیغ از باس بکش دهنار قفل و سوس
 این فتح ابو الفتوح آمد زودترین دهن روح آمد
 بکشود صدش کوش کرا بکرفت تمام بحر و بر را
 شد زهره ننگ از و آب خون شد جگر زهر در غاب
 سهمش پروان هر مشافیه تا حشر با ندر ب لازم
 میخو است قضا که کرد آگاه هر بنده ز شوکت شهنشاه
 کان واقعه بهر حکمت آورد نهر بر ملال و زحمت آورد
 ورنه رسد سپهر اعظم سلطانرا صد فتوح هر ام
 این فتح و از هزار چندن اقبالش است پیش دندان
 این دولت و همت و عزائم وین صولت و نصرت غنائم
 این قدرت و قدر نشان عالی وین همت و جاذ و الجلالی
 این دانش و هوش رای فرهنگ این حرم و ثبات و مکنف و سنگ
 بهرام نداشت کورغان هم شه سحر و الپ ارسلان هم

زان

وان جمله قبائل و عشائر از جمع ثوابت و سوائر
 در پنجه قهر حق اسیرید نی سرشکن و نه دستگیرید
 بان زین سخن استمخوایی از بنده زنجی و نگاهای
 تو مظهر و ظاهر است دیگر فعال موثر است دیگر
 تنهانه تو بل همه برایا هستند برای او مرایا
 اما تفاوت قوابل یکی عالی و دیگریست سافل
 داری تو هم از میانه قدری هستی بسر زمانه صدی
 صدری و تو قدر من شناسی داری نظر سخن شناسی
 زان میکنم ای سزای تحسین نوک قلم از ثنات مشکین
 رگم دل شده مشکنا فوش خون بر خاک ز چند خونی دون
 یک زنده سر اندرین سرایت ارزنده افسر ثنائیت
 مدحت کنم اهل آسمان را کار و بسماع روشنان را
 کی ذوق سخن درین بهما این شیشه بطاق آسمانست

پوشی چو تو پرده لعبت نرا درسی ز چه پرده کت نرا
 رزق حیوان بهم کنی بهم خوش افزائی و کم کنی بهم
 دارد ز تو مایه و مفادیر هم موشش هم دعاغ و هم شیر
 هم قوت و ضعف حال رنجور بر نقص و کمال استت مقصود
 درد ریایم فسونگرستی ماهی برو ماهی آورستی
 ماهی هم طرفه حال دارد کز تو سمن و هزال دارد
 هم مطلق و حابس سباعی هم باسط و قابض افاعی
 هم دردم مار تندی از تو هم دردندانش کندی از تو
 ستاری نیک و بد هم از تست دریا را جزر و مد هم از تست
 بان بر خود این ثنا نبالی تاجری نازدت و بالی
 بانسکه بدین تسلط و نور مقهوری و عاجزی و مجبور
 آن کبری خواهی تو خورشید وان باجی دیگر تو ناهمید

وان

آن خفته کزین خبر ندارد تمت بنواز کلف کردارد
یک امشب تا بصبح مغفون حرفی دوسه سرگزشته بشنو
در بیجا حالت خود در هندوستان و با احوال از اینجا
آنروز که هند مسکنم بود چون آدم خلد ما منم بود
در باغ رهاق میچمیدم کلههای نشا طامی بچمیدم
از دانش عالمان عامل وز بنیش عارفان کامل
جان چشمه خضر در برم بود دل آینه سکندر م بود
بودم ز خطاب اهل تدریس بدم بسیج و خضر و ادریس
وز یار سخنور فهمیستم در مدرسه همزبان کلیمم
وز نکته سرانی ادیبان در کوش نوای عند لیسان
میدیدم خانه با پر از نور انر ذکر اندر چوبیت معمور
میتافت زمین علم و ایمان بر هر در و بام نور سبحان
ناگاه ز رشک یاز خشنی چرخش برساند زخم چشمنی

چون نکته بر آید از روانم احنت رسد از آسمانم
احنت چنان نه رایج است زانروست که نکته آسمانست
ایرفا در مخاطبه و توطیه مقصود
ای در شب نار موس من جاممی و شمع مجلس من
از طالع امشب است مایه کانداختیم بفرق سایه
یکچند رخت نهفته بودی در حجله ناز خفته بودی
بودم هم شب در انتظارت بیدار و کران سراز خاریت
ز اختر شمعی سپید دیده چون اختر نادم سپیده
از بنده چه چیز حالت بود مانا که غبار در دولت بود
بینم کلفت دلیل روشن کت هست بدل غباری از من
لا بلکه غباری از من نیست داغ کلف آفت نیست
صوفی صفتی فزه فرشته روشندی از صفا سرشته
از انده طالع سیاهم تا نت رسید دود آهم

آن

آن ظلمت را ز تیره رانی تلقیب کند بر دشنائی
از خویش بران اصول نبرد رقصه همه ای اصول خند
صانع گوید جنین زمین است او گوید بلکه این جنین است
خالق خبر از فلک جهان داد او گوید هیچ نیست بر باد
دونی در کرازیه رویان مستحق آب شور یونان
شیرین شمرد شیرینک اورا دلفین نکرد نهنگ اورا
بالند که نه آب بل سراب است بنیاد مسائلش بر آب است
ای کاش که آب شور بودی تا عقل نمک جدا نمودی
آن دون چو از ان سراب گوید کراسه دین در آب بشوید
بطمیموش امام اعظم اقلیدس قدوه معظم
در مغز و دلش نشانده اغراس فیثاغورس زرم و اس
بوفرو نصیر البصری ناقوس غریولیس غیری
در صومعه طنون باطل پور سیناش سیر کامل

در بنیاد اختلاف آرا در مورلی و تسلط اهورا بر نفوس کلی اهل آنجا
آن رنگ شکست بوی بر گشت وان جنت عدن چون سقر گشت
افزود ضلالت و شد هدی کم و البلیس گرفت جای آدم
ذکری که ز حق نشانش آمد بالحق نزل بشانش آمد
کردید چو قصه های باطل باز یحیی علیه السلام ان جاهل
خورشید سمن غروب کرده ظلمات بدع کشیده پرده
هر کور دلی شده منظر بر همان مبین او منظر
آراسته بزم طین و اوام و اغیار شمرده وحی و الهام
نقل و می آن ربیب شیطان استنرا بر حدیث و قرآن
حلتیت نیوطنش به از طیب با کپلر کالغراب و الذیاب
کپ نشان که نتیجه شراب است در ذوقش قمره الغراب است
بیت الله در انهد بر ابر باز و الخلفه چو قوم آذر
نوفلسفه که هست نیرنگ چون چرخ کهن بگونه کونک

آن

کر تندیست و ربخاری
 زینسان ز نقار زوترانه
 اکنون شوم که آن مهین خاک
 در حشا آن حریم ابرار
 دیوی بسید بسرم
 بر خواند جهان بر اهل اسلام
 گوید نه فلک مسیح را برد
 نتوان بسما بدین بدین رفت
 من مثل ویم مسیح موعود
 خوش مرده رساند آشکارا
 القصة از بدین خرافات
 میگفتم چون زمان در آید
 دجال که سخنش اصفها بود
 بنکر که حکم آن روایت
 نکند خبیش مجاری
 صد رخ هوا بهر کرانه
 شد بیشتر ز پیش ناپاک
 بیداشد در میان اشرار
 شد مندم بدو مسلم
 افسون که شده است زهن عالم
 مصلوب شد و پس آنکهی مرد
 بل گشت رون رون نه تن رفت
 یزدانم این بوجی فرمود
 از بهر یهود و هم نصاری
 بردین حق است سخت آفات
 دجال از اصفها بر آید
 در پرده هندی نهما بود
 از هندی کون کشید رایت

تولد گوربسی

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

واز علت جمل غرق بحران
 در شرع بعد علل خلل جوی
 بر عتبه عقل سود جهمت
 جوله در که ذوقنون است
 اما بحقش سر خلاف است
 صد هر زده نابکار گوید
 در خدمت شیخ بنجد کوشد
 بدعت شمر دره یقین را
 چون زاغ زند ز زیغ و طغیان
 که بر کل شافع از انکار
 نا اهل در که چو کرک بادب
 صد عار و حوث کند بدیدار
 از غصه خورد چو مار صد تاب
 احکام صحابه خوش ندارد
 کف بر لب او ز موج پزیران
 یزدانرا علت العلل کوی
 در قدرت حق نمود شجاعت
 وز دکه فلسفه بر دن است
 وز تار شکوک جامه باف است
 چون اشتر بنی مهار لوید
 وز طعن سلف سلافا نوشد
 خاشن همه خازنان دین را
 منقار طبله های نوحان
 بینی نفسش سموم کردار
 خیزد بجدالش از تعصب
 سردر کشد از حدیث مختار
 هیچ بقیاس، همچو بلباب
 هر حکم حکم علت آرد

کر تندی

گفت اکنون این هم چون زندان
 انداخته ذوالجلال قاهر
 دل کو بجمال خو گرفته
 در صورت اگر چه یافت رونق
 اما در معنی ست ویران
 یا همچون مرده ختائی ست
 ایمانش نه روشنش زائل
 مقصود اگر رضای مولی ست
 در دنیا اختیار سفر بطرف کاشغور مایر کند که در آن هنگام از بلاد دارالاسلام
 ترکستان چین بوده اند
 این گفت و تهیه سفر کرد
 برداشت عیال و توشه همراه
 دل گفت مبارک این سفر باد
 کراونه ازان هم کشیده
 بیت الحزن ست و جای زندان
 بروی نظر جلال با هر
 البته بود از و گرفت
 چون منظر کسری و خورنق
 چون ماتم خانه های ایران
 کز اطلس زیورش روانی است
 زان اطلس زیورش حاصل
 زین دار الفتنه هجرت اولی ست

هم رنگ و مخالف نخستین
 در نصرت ملت نصاری
 عیسی را چون یهود بدکار
 بسراید کونه کون اباطیل
 از دزدی کار مختصر کرد
 از روز جزایش پس چه بیم
 وان خارق عادت اولیا را
 جولان بره خلاف ورزر
 البته مجال قدرت ست آن
 قدرت ز صفات حق نداند
 عجز ست و از و برست معبود
 زین دانش و دین نفوذ باشد
 در بیان دل برداشتن از هند و دایه هجرت از آنجا
 رضوان همد فرح فرمایش
 بگریست بحال اهل اسلام
 رندی دکرت در ره دین
 هم رنگ بدان کز افه آرا
 او نیز کشیده ست بردار
 در فرقان از برای تاویل
 نیمی ز کلام حق بدر کرد
 در معتقدش بهما قدیم ست
 آن معجزه ذات انبیا را
 پیشش هم نیم جو نیر زد
 کوی نه مجال فطرتست آن
 کوی چون چنین فسانه خواند
 قدرت که بزعم اوست محدود
 کردیندارست و دانش آگاه
 بایم که بهشت باد جایش
 چون دید آن انقلاب ایام

گفت

رسیدن بسواد یار کند

دیدم جو سواد شهر و صحرا صحرا صحرایم بشد و
 کفتم بدر جنان رسیدم لابلکه بصحن آن همیدم
 چون عارض کلر خان حدائق انهار روان چو چشم عاشق
 از سندس عبوی اخضر اشجار چو خضر حله در بر
 بس تنگ فراخ گلز مینی در دامن چین فتاده چینی
 تنگ از در دیو لانی او بر عیش و هوس فراخی او
 بس نوع تر هر خشک هر تر هم بیش هم کم درو میسر
 خاکش بنگاه عقل زر خیز بل در خور زرع زعفران نیز
 هم قابل کشت عود و سنبلی هم قافله باب و هم تر نفل
 اما بر زیرانش بد حال بی بهره ز عقل و اقبال
 از همت هست خسواران تنبل نشان و هفت خواران

احوال شهر شهریان یار کند

زان پس چشم بشهر اندر اندر ظلمات چون کند

بچاره کیم بچاره بردی

القصر بره شدیم پویان

بسته کرد نظر کشاده

در نیمه راه از سپهر لایع

مامم ز قضای آسمانی

وان بار کیسی که دشت در بار

ناگاه میان بحر هر جوش

نگزاشت برای ما زمانه

شد فقر و رضا و عجز و تسلیم

گفتیم بران سپاس ذوالمن

بس راه دراز در نو شتیم

کاهی بغاک هست هامون

که بر قلل جبل رسیدیم

که گشته عزم رانده در آب

تا آنکه بیار کند پیوست

یا اهر منم ز راه بردی

دهلی را خیر باد کویان

رخ جانب کا شغور نهاد

دیدیم حوادث عجائب

شد هر و ملک جاودانی

اجناس کران نقد بسیار

افتاد و ز بار شد سبکدوش

غیر از کتب اثاث خانه

نعم البدل جنان زر و سیم

گشتیم سبک بره قدم زن

وز شیب فراز بر کر گشتیم

ماندیم قدم بفرق قارون

تسبیح شهریان شنیدیم

گشتیم ز خضر هم نظر یاب

خار اسم و هشت اوز زین رت

رسیدن

مودی در حلیص و غوار جاہل
 اعجب به بنای انجمن شان
 ہر یک طسی تباہ از ذواق
 در عقدہ شرک معتقدشان
 در حلق لغات شان ز اسقام
 کپ جملہ زکبر و مینى شان
 بانقضہ ابوالمسیحی
 خود را شمرند از وقاحت
 لیک این مراغہ اندیکسر
 وز کر بزی و حیل ابو النجم
 در کسب حرام ہا فشرده
 بو بحر مثال طرفہ بگرد
 خلق و عجبی بقدر و سیما
 در مزرع دین فساد بخار

مانند ذباب تل قافل ×
 از تلبک چارقی چغانتان
 شہد و شکرش او ماچ و سحاق
 ہم آخرون فرخردشان
 مانند مواد بدغم خام +
 در کام ہزار من منی شان
 صد لقلقہ در لب از نصیحی
 چون ابن مراغہ در فصاحت
 در احمقی و نہیق منکر
 چون بو کر دوس در خور رجم
 چون بو کاسب ز جوع مزہ
 چون ام طریف حرف مشنو
 چون بو ایوب ام عیس
 بو زرعه و بو خراب کردار

طرفہ ظلمات ہر تراکم
 آن بر زن و کوچہ ہاش دیدم
 آنها ہم تنک تار و ناہاک
 گفتیم جو محملہ ہا بکشم
 دباغند اہل شہر یکسر
 بر بام کنیف شان رنجہ
 در کوچہ از و کزشت نتوان
 آن مغز سری کہ تغذیت فیت
 کی عقل در او مقام کرد
 دیشان ہم از ہی رعونت
 یکرنگ لصد خلاف رائی
 بایش حد مسافر آزار
 ہونا نکہ افاعی سحستان
 مردان جو عقارب ہشاور

وز آب خضر درونشان کم
 در خدمت مہتران رسیدم
 چون چشم دل و بخیل بی باک
 رو مال بانف در کرک شتم
 یا کناسان محبس در
 از بوی بدش دماغ رنجہ
 وانہا کز زندہ شاد و خندان
 از قاذورات و تبرہیت فیت
 در کیر دہوی او ہزیر د
 سرشار و موعود از خشونت
 چہ شہری و چہ روستائی
 وز زط شرہ جہنم ادبار
 زان نکہ بخاک مہر شعبان
 نسوان چون شب کز لہاوار

مودی

قصا باش لیلم و سگوش
 عطارش دهند کیسر
 نجارانرا منش چو طغوت
 صرافان دزد آسکاره
 بازگانان مهین رباخوار
 نباضان از شعور خالی
 ناکرده معالجان هرکوی
 فسادش ندیده در بین
 ملایان سرکران چو حجب
 عصفرنشاسد آن ز عصفور
 درویشانش که هرزه کوشند
 ز یادش بلع کرده عالم
 عبادش از ریاداد بار
 بقالان سیر و خس نموده
 دهقانانش ^{نواد کوه بیسی} هرگز چه ماده

برفوان خلیل استخوان کش
 سرکین بقربجای عنبر
 سازند بجای تخت تابوت
 چه در میزان چه در شماره
 حلاف مهین و نسیم بردار
 شناخته غملی از غزالی
 در سلعه و فتق فرق یکوی
 از صافن فرق تاود اجین
 اما هم حصرم مز سب +
 دین ستر فهد از ستمفور
 در سوق هوا خد ازوشند
 بلعم را نخوت اند بل عم
 چون بر صیصا هم بر صدار
 در معرض جلبه و ز بوده
 بد تخم هم حصرام نازده

در دیده نه آب از مروت
 ملکه و نصارت آبخنانش
 در حالات اهل حرفه و دیگر گروه مختلفه
 صباغانش رزیده رخسار
 از جولا همان که بد قماشند
 عصارش کشیده مادام
 بزازانش ستوده ز افسون
 تویند هانش را ز ایعاد
 خبازان بهر نان و کرده
 طباخان شست و شوی کاله
 حوادان با حرامی انباز
 خیاطان کیسه پر به تبلیس
 صواغانش که زن بزدند
 قنادانرا به نقل احباب
 بر چهره نه تاب از فتوت
 وینگونه خراب شارسانش
 از غازه کذب روپسی وار
 تن زن که بریده سر کلاشند
 از بذر البنج دهن بادام
 کرباس کمن بو صف کسون
 در باد بروت صرصر عا د
 از دست جنب خمیر کرده
 کرده بزبان سگ حواله
 وز بهر حرامیان تبر ساز
 برند هم از قبای ادریس
 صفا فر آیند وزر بزدند
 مایه زد دقیق دخن و دو شاب
 قصا باش

تا مجلس خاص برود ما را دیدیم بهشت آشکارا +
 رضوان منشی عمایه بسته برسد سردری نشسته +
 گفتیم تحیتی مؤدب بر گفت جواب بس مهذب
 برخاست روان مصافحت وز دست روان نمود دریا
 پس دست دعا بلند کردیم وین رسم که شد پسند کردیم
 استفسارات نائب الولاية

چون لب بکلام آشنا کرد افنون گفته بکار ما کرد
 گفتیم بدان ادبیاں است یا چشمه خضر در نشان
 از خوش منشی و مهربانی بنمود بسی کهر فثانی
 پرسید بجانفزای انفاک از منشاء ما و مسقط الراس
 گفتش بدیم جواب روشن کز ام قری ست مولد من
 بود یک ساله طفلک خرد کز مکه پور بهندم آورد
 اما اصل است از خزان آن دار العلم حق شناس
 پس دلی بود منشأ من کسب انجا کرده حکمت و فن
 چون سایه ببارفت از سر افتاد بر هوای دیگر

بیان کیفیت شهر نو که اردو گاه بود

جستم پس از آن نظاره ناگاه از شهر کهن بشهر نو راه
 پر خواسته دیدمش دکانها آراسته رسته و مکانها
 فرغانی و فاختان در آن شهر داده ز فروغ و فزوه اش بهر
 از سقلاطون و خز سوسی هر یک بلباس عروسی
 بیان استماع محاسن نائب الولاية و فیتن
 بارد و حسب خواهش اشارت او

گفتندم نائب الولاية بحریت ز فضل نه نهایت
 میخواید تان برای دیدار هست او در فضل را خرد یار
 دل کرد بدین سخن بدو میل رفتم بدرش مشتم الذلیل
 دیدم بقیام دست بر بر سر هنکان از دو سوی بر در
 جمع در از سر تعبند بنشسته بقعه شهید
 در کاهی بس دراز و آباد چون دست تو انگر و دلی راد
 ایوانش سر به رخ سوده کیوانش حاجبی نموده
 پیش آمد حاجبی بناگاه از هر ده با مرنائب شاه
 تا مجلس

پس گفت فن و هنر چه دارید اندر دل دست و سر چه دارید
 کفتم بدلی روان روشن علم آموزی هنر ادب فن
 در دل دانش فزائوالی در دست قلم بر هوای
 فرمود که آن هو اکدام است وان نوآیین نواچه نام است
 کفتم بغرغ و فرغ عالم کردست دهد فراغ بالکم
 فصلی ز فتوح شه سرایم وان تحفه بار که نمایم
 دم روحانی کنم بمدروح فردوسی را به تن دم روح
 گفت این منصوبه شکرست محمود مانند این چه چرست
 بادولت ماگزیده چون شیره بر تیغ زبان زبان شمشیر
 باد است برست سخن سرائی شهنامه جو کاغذ هوای
 من که چه بقدر قر بتم فوق دارم قدری هم از سخن ذوق
 زمین رود که مزاج شادانم که پیشش بشکی نخواهم
 پیش کردن حسابکت قصیده را بنائولایه
 چون دیدم کان میر خندان هم تیغ زنت و دم سخندان
 از مایه اخوالی استین است همپایه بدو الی استین

بستم کمر از هلی سیاحت
 تا کردش چرخ و دعوت بخت
 وینجای کلیم سان بدین
 وین پور که حاضر است ایرون
 پس بار در کشدم بمنج
 از حج چو بهند آدمم باز
 در هند نبود عیش مقصود
 روشن چو سواد علم دیدم
 گفتا که چه بود تار میدید
 گفتیم که فلک دینت آنجا
 نوحی نه کش از خطر جانند
 آنانکه چو نوح غمگارند
 وز شیوه نوحی اندم زن
 آن ناحیه دار فتنه دیدیم
 این باخ و رای...

کردم بقدم جهان حست
 افکند بدین نشینم رخت
 کستم متاهل و ممکن
 مولد بودش مقام النون
 با جفت دهر به نیت حج
 یکچند دروشدم وطن ساز
 تعلیم هر مراد من بود
 بازش مولد وطن کز دیدم
 زان خلد بدین چمن جمیدید
 طوفانی تند باد اهو
 بر جودی عافیت رساند
 صد غنوه چو قوم نوح دارند
 خود در خور نوح اند و شیون
 دارالاسلام را کز دیدیم
 احسن سرود و آفرین گفت
 پس

حد بردن ناهنجان بر صاحب کتاب رای سفر بطرف
 کاشغر زدن
 سالی کم و بیش اندران شهر بودیم ز لطف میر خوش بهر
 میکرد از و کف عنایت بردفع عنای ما کفایت
 میبرد بمهر روز افزون بر ظلمت غم جو مهر شجون
 زان مهر شراره ز و خسانرا حمی غضبیه ناکان را
 با کس ناکس ز فطرت دون نتواند دید مهر کردون
 سر ناکس را از اندوه غم چون کردون ناکس او قدم
 زان پس آهنگ دادگر شد دل طالب سیر کاشغر شد
 بوگز تقبیل حضرت شاه اقبال دهد قبول درگاه
 بر آمدن بطرف کاشغر دزد آمدن
 در اردوی باد دولت و مستحیر در ماندن
 کشیم بدین ارادت و رای آباد نورد و دشت همای
 تابش نویم خیر مقدم از هر خ دران زمین خرم
 بی سابقه هم نخست از راه ماندیم قدم در اردو شاه

نظمی فی الحال چون ثریا کش در برداشتم مهیا
 شایانش بغوشان بدیم در خدمتش ارغمان کشیدم
 برداشت بدت ذوق مندش بر خواند بلجه بلندش
 هم از در امتحان و تمیز ایراد گرفت یکدو جانیز
 آنرا بادب جواب گفتم خوش کرد که خوش صواب گفتم
 از فکر ساسخن رسی کرد در نکته وری مهندس سی کرد
 پر زفت شنا بخوش ادای شد در صفت شنا شنای
 پس گفت به باب مهربانم کین بر ناز قرین ندانم
 قدر کهرش عزیز تر کن زمین بیش تر بیت نظر کن
 مورد الطاف و انعام نائب الولاية کردید
 زان هنگامه بوقت اوت بخشایش را رسید نوبت
 شاهانه دو خلع را بفرمان پوشاند ز مکرمت بهرمان
 هم جایزه داد شایگان هم منزل سزای میهمانی
 ز انجای بره شدیم پویان زی منزل خود سپاس گویمان

هیش آرد و گفت از کجا آید استاده درین محل جرائید
 کفتمش جمله موجز و خوب نام و وطن و مقام و مطلوب
 گفتا در شاه تنگبارست منکر که فراخ چرخ و اوست
 هر صبح که شاه خاور آید سلام شاه داور
 اکثر برشته نباشدش بار بوسه ز می رود بی کار
 هم من چو شما غریب شهم از همدم و خوش نصیب شهم
 با سته عا جاء دارداد خوا بجز لشرفه مها گردید
 خوش سیمو طیمم باز خورده تقدیر بهم دوچار کرده
 بهتر که رعایت وطن را آباد بجان کنیدن را
 تن چیست غریبانه من جان مقدم تان که بادرتن
 زین انفاستش که کیمیا بود وز بهر شکسته مومیا بود
 کسی بر نخاس غم زد مرهم بجراحت الم زد
 کشتم سوار باد پارا همراه شدیم رهنما را
 در چشمزدن بجار سیدیم در مها نخواستش آر میدیم

تولد مرویسی

دیدیم کی بلند باره کل میخ در شمس و ستاره
 جدرانش کشید دست الطاف بر فرق قتال و جودی و قاف
 در سخت او نمود کردون چون نقطه نون میانه نون
 و زد در سران بر بکزه ما زانوزده و فکنده سه ما
 بیرون و درون صنوف مردم از خوف ورجا بصد طلاطم
 چون در عرفات جمع حجاج یاد در عرصات حشر افواج
 ماندیم دران میانه مبهوت مانند نکه بچشم مسکوت
 نی راه که اندرون در آیم نی رای که پس برون بر آیم
 بر خوردن با یکی از امرای بادولت که
 جماعه دارداد خواهش میکردند
 بودیم چنین که ناکهانی هیدا خضری شد آسمانی
 یعنی ز حضور خدمت شأ بیرون شد سرور حق مهدین جان
 چشمش بنظر نواخت مارا هندستانی شناخت مارا
 بیش

نار احدشان شرارشان از تیغ سیل العرش نفاثه میغ
واخر فلکش شکست داده رخ جانب کاشغر نماده
یعقوب شه آمده پناهمش چون یوسف از و فرود کجاش
کردید سهد همین باز بر ترک سپهر رایت افزاز
وز مهر بر او چو شه نظر کرد هر روز ترقی دگر کرد
کردید بقرب خاص مہدم شد نفک نفسیش مسلم
شد برامرا بام فیروز بہر نظر ارضش نظر سوز
بیا مہمانیہا میزبان اولاشان مکارم شعار بر مہمانان سہاس گزار
آن جو سق جو در اکت بہ وان رایت مجد راعرا بہ
انواع تطف و کرم داشت مارا جو کرام محترم داشت
بامابو دش طب کزینی چه صبح و چه شام ہمیشینی
میکرد بطلعت آفتابی وز دست کفرشان سحائی
کردی جو حدیقہ ربیعی اظہار باشاشت طبیعی
ہر کونہ سخن ز ما شنفتہ ہم نادرہ ہای نغز کفتہ

بیان تنعم مہمانخانہ و اسایش آنجا
نعمتکدہ بدہسندی چون ہمت صاحبش بلندی
فردوس بنز ہمتش موانی چون دامن بانیش فراخی
صد خوان بفر از نطع ہر چاشت ہر خوان دہ مرد خاصہ خورداشت
ہر شام ہمیش نیز دستوار ہر خوش طبایخ و دہر مزدو
بر خوردیم از چنان طربکجا باباغ نعیم قصہ کوتاہ

بیان حقیقت حال جماعہ دارد او تو

بود آن سرہ مرد میر لشکر در سرداران شجاعت
ہم داشت بہند گامکاری منصب بودش جماعہ داری
وافکنندہ جہاز منصب و شہر ہر خوش بزین ماور الہند
اختر شدہ رخ فروز بازش چون اختر کردہ سرفرازش
وانجاشدہ در زمان خانان سالار سہا و خان خانان
بس مرد شجاع آزمودہ ہم صعب قلاع را کشودہ
در لطق و نبرد و رای ممتاز بادست و دلش زبان ہم آواز

نار

آن خضر صفت نجسته بیکر
 شدر مبر ما سو سکندر
 یا کفچه مورزی سلیمان
 از همت آصف ست پویان
 چون بمره او بره جمیدیم
 از اسب بارک شته خمیدیم
 در ایوانی نشاند ما را
 خود سوی درون فشرده پارا
 چون پاسی رفت یاز یاده
 کشتند سران سلام داده
 بیرون شد و کردمان خبردار
 از راه و رسوم اهل دربار

در بیان رسیدن محضو بادولت

کردیم سپش بشادمانی
 رخ جانب قبله الامانی
 از هر دربی که درگزشتیم
 در اقلیم دگر گزشتیم
 سرهنگان بر ستانه قائم
 سیمین کمر و زرین عمام
 بندوق بدوش بر میا تیغ
 دارند ه رعد و برق چون میغ
 ضحاک ر دوش بخوی سفاک
 بردوش گمان جو مار ضحاک
 صفهای دلاوران دو جانب
 هر یک بصفته شهاب ثاقب
 شمشیر و سنان شان بچشم
 کشته زمی آسمان هشتم

که گسترده بساط شطرنج
 تا طبع بر آید از شطرنج
 کوش صه را زین بریدی
 صولی از صولتتش رمیدی
 کردیم دران نشین خوش
 خاطر به نشید امن دلکش
 نوشین می عیش نوش کردیم
 نوشینه تخت کوش کردیم
 بیان مرده آوردن مجاهد داد خود

بگذشت دو هفته چون بدیخال
 شکلی نمود هر خرمال
 نظر الخارج مناہج او
 قبضه الاخل نتایج او
 یعنی که مضیف مهر آیین
 یک صبح بعبادت نخستین
 ما را از بهر بر در آمد
 بازه مهر اندر آمد
 چون درج دهن بنطق واکرد
 با قوت بلولو آشنا کرد
 فرمود مقربان در گاه
 ز احوال شما شنیدند آگاه
 زمان فرمای کشور آرا
 میخواهد دیدن شمارا
 خیزید که آن طرف شتابیم
 چون مهر شرف ز بار باریم

رفتن بار که بادولت همراه مرده آور

زین مرده شدیم سیم دندان
 چون ناله کل از نسیم خندان

آن

تو عظیم کنان دعا بگفتیم
 هر چند که آن عطیه کم بود
 رفتیم برون سپاس از بر
 شده بود بجزد بهر عام
 زو خاصا نر انصیه کم بود
 احست برانکه از فتوت
 این بس نه که محقق کدائی
 از دولت بار آب یابد
 باطلعت شاه خورم باشد
 از شه سخنی و بچگون زر
 بازگشتن از حضور بادولت
 چون خرم و سرزاز گشتم
 از حضرت شاه باز گشتم
 عصفور بچون شاه غازی
 دریافت فرشتا مبارزی
 بیرون چو شدیم از اردو شاه
 سپهر دیساولی خط راه
 با فرحت و فرخی بر رفتیم
 راحت بفرود که گرفتیم +

تا کرد عیان طلیعه نور
 قد از تعظیم خم نمودیم
 جنبانند سر و نهفته خندید
 پس کرد بدست خود اشارت
 باز از سر نمود عا و تعظیم
 پس شاه دهن برنطق بگفتاد
 اندر خور هر خطاب عالی
 بر رسید چه مقصد است دلخوا
 فرمود دعای ما طرازید
 و انگاه کران بهاد و شریف
 همراه ستاره کون طلاها
 با طالع و عایده بحبان
 یعنی هر وایه جوست زین باب
 بخشید بما و گفت هر سال
 چون موسی را تجلی طور
 تسلیم دد عا بهم سرودیم
 وز جنبش او سپهر جنبید
 تا بنشستیم از ان بشارت
 کردیم بجای تحفه تقدیم
 مشک از نافه در از صد زاد
 گفتیم روان جواب حالی
 گفتیم دعای دولت شاه
 مسکن در یار کند سازید
 مستغنی از طراز تعریف
 چون روی نگار در بار با
 سر بر کرده ز یک کریبان
 از طالع و عایده نو ایاب
 یکبار کنیدی من اقبال
 تعظیم

پس بعد نماز صبحکامان
 او که چه جنبه زی بناراند
 اهل کرمند این از مرک
 شانرا دم زادن از گوی
 در مقعد صدق جاودن شد
 همان ملیک مقتدر باد
 باز رسید باید کند و منحرف شدن مزاج نایب الای و پستی خون حس
 چون کرده مراد نفس حاصل
 کشتیم بیار کند و اصل
 این واقعه بر همه عیان شد
 زان نایب ملک سرکران شد
 خون گشت جگر معاندان را
 دود از سر رفت حاسد انرا
 زمین پیش بدند تیره روزان
 از تیره دلی بر شک سوزان
 اکنون یکسر زکال گشتند
 بل خاکسته مثال گشتند
 نتوانستند دید مارا
 چون شیره بر فلک ضیارا
 در زنگوبش حساد و بیان افترا و شاخچه بندیهای اهل فتنه و فساد
 مشتخه اجلاف لاف پرور
 خلف از پر و چون خلاف بی بر
 اخلاف قدار در مکیده
 واخلاف ظلمه بر مکیده

بيا عطيه بخشى و عذر خواهى جماعه دارد انوار و رخصت یافته از و مراجعت نمودن
 مە گو که میزبان شبانگاه
 گفتا آیین چنین نند شاه
 هر کس که خط گزاره یا بد
 سر بر خط بنهد و شتابد
 ورنه نخط که اندرین باب
 خوش نیستم از وداع اجباب
 خاصه که سلاله و سیمبر
 باشید و ز فضل حله در بر
 دانا باد ب کند ارادت
 مؤمن برد از شما سعادت
 زین هر دو کیلکه چشمش است
 دانم که نه مؤمن و نه داناست
 پس برک سفر چنانکه شایست
 فرمود و رسید هر چه بایست
 وانکه ز کزین قصبه دو جام
 باموزه و فوطه و عمامه
 طلا باد و ر بیاض پاره
 همسک دو که شماره
 زیرا که طلا دواى شافیست
 در علت احتیاج کافیست
 یک اسپ کیت رنگ و شرو
 کز نیلی چرخ بردی او دو
 از پویه او صبا بلرزه
 وز شیشه حرف شیر شوزه
 این جمله بعد ز پیشکش کرد
 درخواست ز ماد عا و خوش کرد

همواره ازین عقوق ناحق
 چون باد شده نهفته جاسوس
 سرمایه کذب و مشومی رنج
 از صحبت شان زیان پذیرگی
 آن در بهمن خیار و بیخ دان
 کار همه بیچشم و دورنگی
 بی آب خسان باد در سر
 این زور فنان چو بود لاه
 مشتند چو خائفان خانی
 کردند بهم بیک قراری
 چون بافته شد ردای بهتان
 در زعم خود آن رد افکنند
 پس رفته بحاکم دلایت
 کاین پور و پدرد و ذوق نوند
 بالهجه شوم همچو عقوق
 نام عیان چنانکه فانوس
 مانند نجوم و رطل شطرنج
 و زنگهت شان دماغ گیری
 دین در خرد جیفه سگ سنان
 چون مویه سر و دومیه زنگی
 آتش در کور و خاک بر سر
 در محرقه چون ابو ثامه
 اندر پا چاه فتنه بانی
 از فریه و مریه بود تازی
 بردست حسد از امر شیطان
 بر قامت ماکه شاد خندند
 گفتند بجوع و غوایت
 از حلقه ایل حق بروند

لاجل بلب ملک زدمشان
 یکسر خلفای شیخ نجدی
 در مطبخ آز کاسه لیسان
 سرطان ردشان از دام تو
 بر لوزک زبان دم تکلم
 در از نفرت سترای نوزین
 بالان ز حرام موبویشان
 انگشت درون و برف پیکر
 سالوک نفاق و نار منزل
 صد عشوه زدش همچو زنجک
 مادر و نخطا حرامیان بل
 از مادر و از پدر لیسیمی
 با طبع چو ز مهر میر زاده
 هم دیده شرع کور کرده
 هم عقل ازین کرده رنج
 آزرده دل از خلوف نمشان
 بر ساز خلاف شرع و جدی
 در ماویه حد بلیان
 جنی نمشان آدمی روی
 حرف جکشی چو نیش کژدم
 ترابه خبث و قهر به گین
 بالوعه رشو ها کلوشان
 چون ابلق رز کار خود سر
 سنی بزبان و ناصبی دل
 هم رنج دماغ چون فرنجک
 مادر و نخطا صور مبدل
 چون مادر ارث شان قدیمی
 در هر ج و هر سیر اد فاده
 زین تعمیه شر ظلمور کرده
 با پیش انشده در شکنجه

شان شرک شعار و همچو ملحد
 شان سیر و دویم وطن شیطان
 شان امت شمر و چون عیاش
 شان تیره که کرده خناس
 باشک و شقاق بسته میثاق
 ماران شب از نبی عدنان
 شان طعنه زان ز جوف
 ماحلقه بکوش اولیارا
 شان کافور اسم ز نیکو دار
 ماران نفاس مستطابه
 در بیار حلت بادولت بعالم باقی
 سالی چو برین روش برآمد
 گویند که از بلند نامان
 کان بد که ان نفاق کردند
 مامومن و موقن و موحد
 ماسر نخط حدیث و قرآن
 مامت مصطفی و آتش
 از نسل قواختا و سناس
 دین هر زفته بضر با عناق
 تا آدم جمله اهل ایمان
 بر مشرب صوفیان صافی
 میراث خوران انبیارا
 سنی لقب نواصب اطوار
 از مدحت عترت و صحابه

بر مذهب مانیند عامل
 او خود ز نخست سرکران بود
 فرغانی بود و کوکناری
 از بک بهناد پر تعصب
 کج فهم و ز راست دید پوشی
 خوش آمدش آن فریب باطل
 سر کرد بحکم طبع قاسمی
 کرد دید نگاه او دگر کون
 اما بنبد آن قدر توانش
 کش بود ز شاد و میرشکر
 اندیشه باز پرس در سر
 توجیه و تاویل افترای نمازان
 وان گفتن حاسدان بکیش
 مارا بخلاف مذهب خویش
 در ظاهر اگر چه بد نما بود
 از وجه دگر همه بجای بود
 کایشان ز صد که مینمودند
 در مذهب شیخ بخند بودند
 ما هر دو خلاف شان مذهب
 بودیم حنیفی مذهب
 شان

بیان وقایعی که بعد وفات با دولت بظهور رسیده اجمالاً
 شد شاه چومات دخت خود بر زمین مرحله کشت ملک بزمرد
 شطرنجی آسمان بگرو کستر بساط بازی نو
 رخ کرد بدین نواح از چین کج طبع جماعتی جو فرزین
 نه اسب برای حرب درخورد نه حرب ساز و ارناورد
 یکسر چه پیاده چه سواره بدشکل و نزار و جامه پاره
 با آنهم حالت پریشان بر پلستان هر اس ایشان
 هر روز لواز دند جانی بی جنگ وجدال و ماجرائی
 دادند ندیده روی سپکار فرغانی قوم هشت یکبار
 دولت چون نخل منقر کشت هر جمع جراد منت کشت
 کشتند شذر نذر ز باره رفتند بزیر هر ستاره
 آن غرش و طمطراق هر کس با یک تن بود بسته دوس
 آری حرکات دست و اعضا از جنبش دل بود هویدا
 و اعراض بود طفیل جوهر کرد در دولا ب کرد محور
 بگرفت خراسپس بر بوم بنشست چنانکه نقش در موم

دادندش خفیه در خورش زهر کو جرعه آخرش بد از دهر
 بیان احوال با دولت مجمل

یعقوب که داشت بخت مقبل بیداری مغز و قوت دل
 پیش از تأسید آسمانش قوش بیکی بود مهر خوانش
 چون بخت نهاد زار چمنندی بر تارکش افسر پهنندی
 بگرفت بفرختیاری ملک از تونکانی و کو چاری
 شد حکم روان بر آله شهرش شش سوی گرفت صیت تهرش
 خوش کرد سپس ز نیک فالی باد دولت را خطاب عالی
 هیوست ز فرط حرم انگاه بار کن شد بد عزت و دجا
 یعنی که شد این از بلیه در سایه دولت علیه
 تابع شد صاحب القرائن سلطان عبدالعزیز خانرا
 هم خطبه و سکر را بکیمهان زینت داد او ز نام سلطان
 هر چند کیست و نظر داشت دست و دل زهر و جگر داشت
 آخر فلک از تسلط و تهر در کام زمرک ریختش زهر
 جان بادش در جهان درخوا سیراب ریخت رحمة ابد

این جنبه باز چنگ با با
 زین شوم تر شکر هلیه و پیر
 زحمت ثمرت رحمتش هم
 فیروزه نموده در هیچ آرد
 باز هرش زهر آورد بار
 در نکلت با در نجبویا
 دین دینی دون بگونه کون
 فرزانه فریب برین آیین
 در رنگ عروسس هیزالست
 از صحبت پیرن مزین هم
 خون ریخته شرم و هم وفار
 هم غمزه اوست لاجوردی
 تفاح الجن بنحای و کافور
 در مایه او خواص عارست
 کرک کله است و دزد کالا
 درمان مطلب مخر عقاقیر
 شورابه شربه شربتش ضم
 عقوب بدل در و بیج آرد
 هلیوش افعی است هشدار
 دارد همه با در بیخ کویا
 شکل بری و شمایل دیو
 صدر نک جو تجبه شلائین
 اول تعب آخرش زوالست
 بگریز زسم مار ار قهم
 غازی شده است و غازه آرا
 مردی بی این جلب نکردی
 مستان از دست او تصفقور
 خمر خم او غم خارست

این نقش چو در زمانه بنشانند
 کاورد بکا شغز سالوس
 اکنون دیگر رسوم در راهست
 باید دیدن که چرخ نرآد
 کدون ورق دگر بگرداند
 نائب فرنگ و قنصل از روس
 یک ملکه دو نیم پادشاهت
 زین هس چه کند ز لعن بنیاد
 تکلمة المقالة الثانیة وهی تسمی بزدات الرواعد
 فی شکوی الزمان الناعش للساقط والمهبط للفضا
 ما نیم چراغ این شبستان
 از دخته در سبیل صرصر
 در سر چه زمین نهاده
 هم افسرد و بر سر ما
 شام است برای ماروان سوز
 از دختن اربدین قرارست
 خوش دشت فنا ازین شبستان
 هست از خم چرخ لاجوردی
 و اطفال غریب این دبستان
 آموخته درس ترس فر فر
 و ز صلب همداد و فتاده
 هم تخته در در بر ما
 صبح است بفرق ماسیه روز
 آموختن ارچین بکارست
 به کج عدم ازین دبستان
 در ساغما زرد در دودی

این زهره بعشوه های طاغوت
از هرده رست چون زند چنگ
وان هولاکو به تیغ بیداد
خاموش تجلیا ازین حرف
بومره زهر خیال باطل
کزین هولت بجان نشسته
بومره کشست تیغ لاجول
نشکوهند از سپهر رادان
تاکی ز جریده صور درس
مفکن بزین خشک زورق
این اغبرزش و سبزه مینا
بزار صور بمعنی آویز
یکجا چو عرض دو آن بناید
کز خلق جدید را بد است

افکنند بجه هزار باروت
زنگوله خواص آید از رنگ
ویران کن صد هزار بوزاد
صوت مطلب ز رستم برون
بوالهول نمایدت مقابل
در مره تو از ان شکسته
کرسی سپرت ز تیره بوالهول
هست از کج بیم طفل نادان
باشد زمترس مرغ را ترس
تری مطلب از آب ز بسق
جمله صورند نزد بینا
با تیغ زبان بخرخ مستیز
صورت بخطابی نشاید
این کهنه فسانه با نخوانی

آری تا بنده رسن وار
از دست ویست قسمت مرد
سرداری رتبت خیمان
در کاسه خونیان از دوشیر
زوزر درخ سفید کردار
کنده دهنی بعزت مشک
آن شهره شده بمشک سائی
هون غنچه خموش ابن وائل
هر فاعله خانم زمان ست
بر خاسته خس به باغبانی
کل در آتش ازین ادا بوخت
دیوانه نمود عقل دانا
این تجبه روسپس سیه کار
این با صدر رنگ غول رهزن

اقبال ویست عین ادبار
نامردی و نامردی و درد
باکاری خدمت رئیسان
در حلوای عروسیمان سیر
سبز است طراز سرخ عیار
مشکین نفسی بخواری مشک
تهمت زده این بخنفسائی
چون خار زبان دراز باقل
مفعول ز فانه خواه خانست
بنشسته زغن بزند خوانی
بلبل خاکستری قباد بوخت
نیز رنگ سپهر و رنگ دنیا
وان سیر کبود خرقه عیار
وان خیناگر بر رنگ سوسن

دونی که بگلخن آر میدی
 امروز سری کشیده چون کاف
 وان خایه کزارهشت قواد
 بنکر که بطشت اعتبارش
 وان تره فروش کوی برزن
 نانش در روغن ست اکنون
 همه پروازی زین جاهلی که تشیخ رانشار و تکبر را دنار ساخته و عوم را در رطه اذخالی انداخته
 وان هشت دگر که هست کشتوان
 سر برشته اشروفتنه در مشت
 دارد نسب دنی ز بلعم
 داند همه کس که دی حساب بود
 در مطبخ خرسی از خیس
 امروز بزعم یکهمان خر
 هنداشته اند بر دانش
 از بهر دونان چونون خمیدی
 از بکر هر دم مقلد کاف
 کش طشت زبام صدره افتاد
 چون هرخ نهاده خایه ایش
 کش تره و نان ندهشت روغن
 خلقیش بترهات مضمون
 مخلوق از آب هشت شیطان
 کناس خیس هشت بر هشت
 وانکه موسی بد و هسر عم
 کاند رستاق خرچران بود
 کردی جوز با کایه سب
 کردیده بنیره هسیمبر
 همبایه هسیر عجد و اش

این نسبت خیر و شر بگردون
 این و هم فسون چرا کنی گوش
 زین لعبتها مزن بوسواس
 بازیکر دیگرست بشناس
 اوزین صورت لعبت آرا
 خود پنهان بازی آشکارا
 شاهد جو بد لبری بر آید
 هر دم بلباس دیگر آید
 محبوس مباحش تا که هستی
 در زندان صور هر هستی
 در معنی باییت جو مردان
 از صورت نیز رو کردن
 پیدانش از نفوس اشیا
 غیر از صور صفات اسما
 او هستی خود و جلوه کرد
 آرایش عالم صور کرد
 در صورت جلوه کرد یعنی
 وضع کلمست بهر معنی
 دل مدلولش نه دال و لام
 این نکته که گفت تمامست

بروج بنحی طبه ما در حالت بهالی

ای بهر مسیح کا هواره
 ای موج تبسم لب یار
 دز ساعد جو رنیم یاره
 ای برق شراب در شب تار

شکلت

ای ابرو نماز شاهد عید
 باشد که خطا خطاب راندم
 عقلم نه چنین مثال کل کرد
 از ظلمت انده نهانی
 هم نخت سیاه سایانم
 چون سودایم در کند حال
 بنداری کین رواق مرود
 کوفی ز فسون و هر خ بیداد
 کاهم بلبست ز مهر پیری
 رنگم زر کون و زعفرانی
 اما نگرم خواص افعال
 عریان ز زعفران نشاطم
 آری شده ز انقلاب آیام
 بیان انقلاب و لیله بعض اجلاف که بعلت قول خود را منخرط در سنگ اشرف ساخته

دینی که

زان خوش گوان کوسه ساری
 آن دیوانه اعرافی مسلم
 دان غول نمودن شان دلالت
 نمی از طم ابل نموده است
 نوری ز حیا بدیده اش نه
 خمر از خم عجب کبر خورده
 افزاخته کردن رعونت
 بوجهل صفت دینک اهل
 نه نکتة چکیده از زبانش
 دستش که همی قلم نداند
 دستی که چنان بلید باشد
 بل دست بلید او قلم به
 کز دست مکانش جرس وار
 نه چشمش را سواد ادا بجد
 این دانش درین عجب چه داری
 وین قائم شان سو جهنم
 بر کور هرسته از ضلالت
 باشد که بسلا له جهود است
 جز کین چه عقیده اش نه
 وز این عوانه کوی برده
 چون دست خراز خشنوت
 بن اذان طویدة جمل
 نه خام چمیده درین دانش
 از فطرت دون بیای ماند
 زو قرب قلم بعید باشد
 درد امن حلقه عدم به
 فریاد کشد روان ابرار
 چکند کاین ارشش از اب وجد

دانی

زین اشتکر که به های دورن سود از ده چون نکر داند
 زین واقع هوش با ختم من چون بیکر تو که ا ختم من
 با خرج بلکه باز کردد یا فرش وجود در نورد
 عبرت کشائی و تحذیر غائی از سر اسر بعض سفل که باندک حرف
 شناسی ادعای همه دانی سر کرده و بقلبه نفس بهیج و اخلاق
 سبعی از جیشائل علماء و سوء سشرارت و کردن سشرارت بر آورده
 وان سفله دیگر از اراذل فهرست جریده رذائل
 جوینده صدر مصدر جعل سرچنگی باب در خورد نعل
 از مسخر کیش خلق رنجه بابا خممش درون پنجه
 دور شکم و بزرگ سر بیچ مجموعه فضل او در کرم بیچ
 روشن قدری سواد کرده مانند چراغ نیم مرده
 دانی که چراغ نیم بسسل رنج ز غفلت و حسد دل
 لابلکه چو کر مک تب افروز نه را همنانه اندر و سوز
 گمراه شب مست میزند بان احو پشه برای اطفال

علیک

شکلت نظر بحیرت اندخت وضع تو سرم بکفرت اندخت
 تیغی بکف قضا یانی + یا بر کف قدر کمانی +
 آن روز که فیله مرغ راتاخت قیال قضا ترا کجک ساخت
 تو نیشتر و شهاب شریان تو خنجر و آسمان پری خون
 از نشسته صنعت الهی قیال کشای سال ماهی
 یا شاخ غزاله از رسته یا تیشه نیز از رسته
 کا صنایم بر آوری ز انجم هر شام بسو منات طارم
 اشکال سواع و دد تراشی وضاع یعوق و نسر باش
 با آزره شک مکن خوی در صورت تیشک برون پوی
 در صورت تیشات خوش آید در طبع به پیشات کراید
 باش اندر دیر این کهن تنیم هم پیشه تیشه بر اهییم
 به تمام تراش بت شکن تابل بر همزن رسم بر همزن تابل
 ایضا خطاب به ملال و توطیه بیان مقصود
 ای بر سر جو سق مقررش زرینه کتا به مقوسس

مصری زعفرانیت تبجیل
 زان جان عدد فرو برنده
 در خود فکنه ابوالضراغ
 چون نافع و ضارست مظهر
 تریاق برای خسته جانان
 بالطف شیم نسیم رافت
 موران شده از دیش تو نمند
 بهرام فدا جلدش را
 بس سوخته خانه در زمانه
 ببل نفس عقاب آهنک
 با این همه فرو قدر دالا
 آن سرکه بشته فرو نیارد
 اندر نسوم مهین مدد کا
 عوتم بنبرد خصم بوده

کلکست نندک دست او نیل
 زین مزرع دوست هرورنده
 وز خود شکنه اغوا المکارم
 تریاق و سم آورد برابر
 سم از پی اهرمن روانان
 باشدت عزم سیل آفت
 بگسته زان دران جگر بند
 بر جیس رهی سعادتش را
 هم ساخته در بهشت خانه
 جو مینه ولیک آهنین چنگ
 ارزانی دوستانش کالا
 بر خطا چون کد اگر اورد
 و اندر حضم انیس و غمخوار
 قلقلان و صراحی نموده

صدبار

دانی دوفن بهوشیاری
 هم پیرد و سلسله ست کامل
 در هر قدمش هزار شذوت
 احوال نظر محبت و کوزدل
 در کمر اهی بصوت و کیش
 کزین بودی سجاج بودی
 کز نیت سجاج او بظا هر
 کلکونه اوست بیجیائی
 پشم الدین اوست در تصوف
 جذاب ز رست همتش بس
 در بیت لطف بود طوفش
 سبحان اهد ازین کرامت
 مس چرب از رست شکر نیت
 از رنگ سپهر سفله پرور

مردم کزی و حرام خواری
 دیویش و افترای باطل
 در هر سر مو هزار بدعت
 بدتر از مشرک و معطل
 از لاله لاسه بکفیدم پیش
 مانی را در نکاح بودی
 ز چنگ حرکات هست آخر
 زین رولا فدا ز اولیائی
 در مال امانتش تصرف
 کشفش همه کشف عورت از بس
 در بیت خلاست عکاش
 پیدا است علامت قیامت
 کوی بهما ز رومحک نیت
 ز زرردوست سرخ هیکر

صد بار برآمده فزون نیز از بونه امتحان چو ابریز
 همعمرن است آن برادر البته بود بجان برابر
 شد خواهش طبع آن زین رای مرطوب مرا چو همت افزای
 این تحفه طراز بستم آسان خاقانی دار بهر خاقان
 گویند که دهر نیست دارا سیم رخ و فوا و کیمیا را
 این هر سه از آن شکر فیه دم در دهر مرا بود مسلم
 از دو المنم چنین عنا حاصل است ز فضل به نهایت
 آری نسر دهر سر اکیلی نه هر بشر است انیس جبریل
 هر تشنه ز آب خضر لب تر نه خضر بهر کس میسر
 نه هر زردار راست محزن از گوهر شجر اغ روشن
 چون دم نزنم ز شکر دار یا چون نلکم سپاس آن یار
 در قاب خاک آسمان است وز چشم مهندک نهانت
 گویم یک نکته کن بمن رو بر چرخ تویی و بر زمین او
 مهر است او قرغه لیق سپهر در ابروی نهفته چهر است

جشن سده زانجخت کيانی جشن سده زانجخت کيانی
 در جشن تو زهره کوهرین جام روزگرتو خسته بیورثم
 شکل کره داری دنکین هم دارای زمانی وزمین هم
 بمر کره هاته نکینت زان یک کره مرکز زمینت
 اقلیم دوتا و حکمران دو روز و شب شمع خاور و تو
 در پایه ز خور تونسته کم ز ادریس چه کم کمال آدم
 در بیت القدس چارینج اول بطریق ست خشکین طبع
 تو مکه هر خ را شریفی چون یار شریف من ظریفی
 آن مردم دیده مروت وان غره جبهه فتوت
 معبود ازل بجز سرمد فرزانه شریف بن محمد
 عالی نظارش بکار هست در هر هنرش در از دستى
 هم نشاه عشق در دماغش هم روغن عقل در هر غش
 نازش نثر ادا و کرم را تکیه بنهاد او هم را
 از خلق جدا مشرب دی کا خلاص بود محبتش می

در ملک شبی توشه فیروز خورشید امیر خطه روز
 در صفت شب و فضیلت او
 روز از چه شهاده امثال است شب عالم غیب را ظلال است
 نزدیک نظر درست لاریب برتر از شهاده عالم الغیب
 مردان خدا طلب طلب را شب را خواهند جمله شب را
 جویند ز شب بیکانه کیشان جمعیت خاطر هریشان
 شب فکر سخنوران می کنند زو معنی بگرد بر آرند
 شب دعوت مستجاب باشد هیرا نرا شب شباب باشد
 شب راست لطف نهانی هم وجدانی وهم بیانی
 هر کوی هر از شب توان سفت هر قصه روز شب تو آن گفت
 وان که نهفته راز دانند در روز حدیث شب نراند
 شب سیم غیبت عنبرین هر قرص بیضاست بیفته زر
 چشمی که در اوست نور بنیش شب دید اصل فرینش
 در یابد شیر مرد شب کیر طی الارض از نور شب کیر

تاهمت سپهر مرشان باد در سایه صاحب الزمان باد
 المقالة الثالثة وهي تسمى بنسيم الحياة وشميم الفلاح
 والنجاه خطا بماه منور وترجیح او بر شمع و
 ای نام روز و قائم لیل ای صاحب خیل و صاحب ذیل
 خیل که مو اکب کو اکب ذیلت چه فش شهاب تا قی
 بر تخت زمر دین طارم سلطان نخست امیر هفتم
 برفق تو زان برسم ایین خورشید کشید چه زر زین
 بزم فلک از رخت مزین روی ز می از لقات روشن
 صابونی صحن لاجوردی صابون روی تیره کردی
 زیباست به طلعت تمامی کوفیه روم و برد شامی
 شامی همان در انتظارت رومی بچکان رکا بدارت
 خور فرهاد آمد و تو پرویز شیرین نا امید و شام شبیز
 او غارت میکند بصارت بخش تو بدیده هانضارت
 افروخته شعله غضب او دارد صفت ابولهب او
 ز آتش کلف تو خاک ری نسبت با بو تراب داری

هر دانه بعشق شمع جانبار
بلبل که ز عشق کل زند چنگ
گوهر که بهش پیش دانند
شب حامل نصرت و ظفردان
دانی که چرا نسیم نوز
میچیند مشک میزند لاف
علت بر جسم و صحت آور
رند انرا هم بشیر خانه
دارد نکه از کردند جانرا
منشور شبست آسمانی
غافل که بصورت ارمیده است
قبض است بشبروان آگاه
عارف داند که در مسالک
بسطی که بروز رخ نماید

شب بازی عشق را دهر ساز
نامش به لوت بود شب آهنگ
آن کو هر شب چراغ خوانند
شخون بعد و ازین کز دران
روح افزا باشد و دل افروز
از ناله شب فرسنا ب
شب یار بود و ای یار
خوش باشد مستی شبانه
نبت شبست زان شبانرا
زان کردند انبیا شبانی
قبض شب بسط روز دیدت
بهتر از بسط کوزند راه
از بسط به است قبض ساک
از قبضه قبض شبست یه

شبهادی مرد در دست تسلیم
شبر و که بیدر سی روانست
از نیر و دل بشب کند طوف
شیران که همی شکار جویند
دانی جو سمندر اندر آتش
وافزون به چهار شبر و تک تیز
حسن افروز بتان دلسوز
عاشق جو کند خیال دلبر
هم بزم نشاط کله عذاران
هست اهل نعیم را شبستان
عیش دنیا و کار دین را
مردی که خدا پرست دانند
دارند عرائس چمن هم
خوشتر ز فروس بهیچ جبریل

نام در شب از ان کند بیم
با مردی و ترس بمعنانست
وز جانب نیتش بجان خوف
غالب در شب بکار بویند
شبرند سوخت با سیاهوش
ز اسپهان زمانه بود شب دیز
باشد زقی شهاب افروز
در شب طلبد وصال دلبر
در شب باشد به از بهاران
روزستان نشوی بدستان
لطف در گشت شب نشین را
انرا شب زنده وار خوانند
آب رنگ در گز شب نیم
مرغ شبیکه گاه تر تیل

هاردانه

شب که ز موج بحر قدمت
 مشکینه سحاب اوج حرمت
 برام قرآنش درفشانی
 خاصه برای امهانی
 بر شد سلطان تحت لولاک
 از ناف زمین بهشت افلاک
 شد بر سر عرش سایه افکن
 در بیداری بعصری تن
 بل آنسو عرش رانده بچویش
 هفتاد هزار ساله ره پیش
 بود آمد و رفت آن ظفر مند
 در چشم زدن نگاه مانند
 رخسند بر ایرانش رخشی
 تن رخسده صفت تک درخشی
 بد حیرت عقل و غیرت حور
 در مصحف حسن سوره نور
 از نقش و نگار خود چمن پوش
 در مشرب سیم آسمان نوش
 برجسته نظاره ملک بود
 اندیشه خاطر فلک بود
 یک پویه او دو کون همیا
 همپایه او خیال عنقا
 عالی همت جو عقل فعال
 هر خش در رقاعرم خمال
 میکان کزین و خاصه شاه
 وز داغ نگشته ریش آگاه
 اما همه تن بزرگ کلشن
 در لاله یاسمین سوسن

موسی ایناس نار اقدس
 شب کرد بوادی مقدس
 در روز شنیدن ترانی
 شب دید تجلی عیانی
 یوسف که عزیز می و سری یافت
 انسر سراز هیمبری یافت
 هم دید اثرش بخوابش در
 از سجده مهر و ماه و اختر
 داد شب حد شب مبارک
 توفیق سما ویش تبارک
 در سحر شب است یلمه القدر
 کرد عنبر اوست منشرح صد
 وز عرش برین بحر خ اول
 قرآن شب قدر کشت منزل
 شق القمری که بسبب بود
 ز اعجاز محمدی بسبب بود
 بگزید شب ز ترا غیار
 خیر الاخیار ما من غار
 معراج شب رسول دارد
 هم در شب حق نزول دارد
 شب آینه ست قرب با
 یک عدد دست قرب با
 بیای معراج محمدی صلوات علیہ و علیٰ آلہ و صحبہ کم
 آن شب که دمید شر عنبر
 از طی هوایش روح پرور
 کیت از فیض او بر بچور
 چون مردم چشم چشمه نور

شب

هر یک بر پیش زدور دیده
 آن مرکب سید المرکب
 شد رحمت عالین جو بال
 کفایت اینست استوار بر بان
 خواجہ بچینین براق بر زد
 دریافته زمره سروشان
 گردیده امام و قبله نور
 دیده سبحان وجه اقدس
 طاووس سدره از پریدین
 شد ز انجازی مقام اشرف
 بر شد ز سراق ملائک
 از حد حروف در کمر بسته
 در خلوت خاص حق رسید
 مشهور نموده علم را عین

تولد گورنوبیسی

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي نەسەر ۋە قوليازىملار ئامبىرى

خورشید شمع از دم او
 از شبیه شمعان طرب کبر
 ناهید بدم طره او
 خورشید غلام غره او
 طالع زده چشم فرقد اش
 برجیس بهرج دل نمایش
 ندر زهدان تشش غنوده
 نه مضغه شده نه لطف بود
 بل بیکر فطرش مکرم
 از خلعت جل صباح آدم
 جبریش مهمتری نموده
 هشت و کفلس بر روی سوده
 امین ز محمود و جود قوبا
 حرب آخرا و بطل طوبی
 وز بهر مراغه دیده معرض
 در فردوس از کتیب ابیض
 دری اشراق و روح شهید
 رضوان اخلاق و خلد منظر
 آدم خسار و عیسوی دم
 موسی گفتار و خضر مقدم
 نر کمر هیش تو همی هیچ
 نه بیم شبک رمیش غنان هیچ
 تب لرزه بول از صدایش
 بر شمشیر سپهر و اثر دایش
 نزدت ز کلب او هر اش
 نر عقرب نر عقاب باش

هر یک

اسلام بهشت جاودست
 دین رازین چار بی کم و گاست
 ایمان که بگفر جمله آرد
 که خاک چهاره بتا شیر
 طاکه چهار یاریشناس
 از حرم مصطفی و مواج
 باشد ز عنایت و قبولش
 این سحر حلال و نغمه بهوش
 گویند سقیة زر عنانست
 رجوع بخطابت به سیم اندام فرود ترحیمش بر زین جام
 ای موقد و موبد مشعل
 خضری در طیلان خضر
 اسکندر از تو حکمت آموخت
 مرآت سکندر است خورشید
 زین چارش چار جو روانست
 حق کرده کیان چار خم راست
 چار آینه زین چهار دارد
 باطل کن جادوست و تزویر
 باطل کن سحر چشم خناس
 نبود عجب ار تجلی راج
 مواج ببلدة الرسولش
 حاسنینش کند اگر کوش
 یا حسان الزفان احسنست
 ای سالک و مالک منازل
 در ظلمت محتمل سکنند
 گاند ز ظلمت مشعل از خوت
 تو چشم خف و جام جمشید

دایمخته شهزادای آن قاب
 با ساقی قرب صبح کرده
 هم جرمه بر انبیافش انده
 هم کرده که بهشت گلشن
 در کله وجود گشت مهین
 فهمیده ز رحمتش اشارت
 بشنوده ز حق خطاب عالی
 بی کیف دکم آن خطاب باهر
 با کوش سر آن دست بشیند
 کور آنکه ندید و منکر آمد
 چون باز آمد بغزش اغبر
 آورد ز تحفه های در خورد
 هر یک با سپاس جانثارش
 هر چار باغ دین بهاران
 شیر شهد اللہش بجلاب
 در یاد ریاب صبح خورده
 زان حرقت انبیا نشاند
 امت را کرده جامعین
 بر کل وجود رانده فرمان
 از بهر نجات کل بشرت
 هم دیده جمال لایزال
 پاک از جهت این جمال باهر
 لاریب این هم بچشم حس دید
 که آنکه ز نعم قاصر آمد
 ناکشته هنوز سرد بستر
 خویشان ریحی پاره آورد
 کردند بیره چار یارش
 بهر هزار و صد هزاران

اسلام

بگرفت جهان فروغ و آیین ز آینه قائم البین
 هست بشرف بر تو فائق از دولت اشرف المخلوق
 لغت شریف المیرسلین علیه علی اله و الخیات
 العالمین صلوات الله و علی محمد و آله و صحبه و جمیع صغیر
 آن نقطه هست خطامت از نقطه ذات حق محمد ^{صلوات الله}
 منته شده در جهاد و روان زان نقطه هم خطوط امکان
 کاو لپی فال خط ایجاد از نورش نقطه ریخت استاد
 پرکارند ز نقطه اش زاد سر بر خط او چون نقطه بنهراد
 دین نقطه که مهد رستخیز است از کله عیاش نو کریم ترست
 هست صفت کتاب دارد زو نقطه انتخاب دارد
 که نقطه انتخاب واجب گوید همیشه جواب واجب
 در خط قدر و رفعت او در لجه نور طلعت او
 این دائره نقطه است موم زان نقطه اش قطره است معدوم
 بر دوش وجود از صفاتش زیبا زره است نقطه ذراتش
 در سجد هزار گونه قابل یک نقطه نباشد شش مقابل

اورست بدست جام فرعون تو دست کلیمی و خضر عون
 او دارد از خط شعاعی میش فرعون صد ذراعی
 آن تو ذراع با شریاست این خورست آن عصا هست
 او خشم نشان تو لطف باری او برده و رو تو برده داری
 او در کرم عذاب ناست دیدارش سخت ناگوارست
 دیدار تو ای عروس خلیج در صیف وشت خوش است فرخ
 او بنماید کن شیطان تو جلوه دهی کن رحمان
 او راست علامت عیسی از زردی همره و ثقیلی
 ریج بر قانش خاصه دانند کش علت آفتاب خوانند
 تو پاک اندام بی سقامی زان تازه رخ و سبک خرامی
 چون دایه روی طفل شوید از باکی ماه ماه گوید
 او داشت بدو خود مقرر نصر بد بخت بخت نصر
 هم زد ز تمرد و کیایی نمود نیر کمریایی
 در دود تو نقش جوهرستند بر دود طراز عدل بستند

بگرفت

او پاک و معاندان ناپاک
 ای نغز خط آب سمایی
 دارم ز خط و ناخوشیها
 تو اکسیر به ایتمی خوش
 بنوشت تجلی از ثنایت
 پیوسته غذای جان اویش
 در مخاطبه قمر و تخلص ^{السید بر صلیه وسلم}

ای از تو فروغ بزم غمرا
 از صد برک تو میبرد برک
 باشی تو بفرق هفت اقلیم
 اقیهت این غره دو هفته
 دین طرفه که بهر جان محرو
 هم نیست مضرز کثرت برد
 کت کافور آمده مرکب
 اینک برخت جو زلف دلمر
 صد برک سفید باغ خضرا
 در باغ فلک سزار صد برک
 صد برک نه بلکه آقیهت سیم
 یا بر که لفظ در گرفت
 آتش زده لفظت کافور
 کافور تو در طبائع سرد
 با عنبر شام و لادن شب
 آثار ز لادن است و عنبر

در جنب بود بهیثالش
 عالم بیقین چون نقطه اشک
 فرمانده خطه عطایست
 کس نیست بقرب حق و مولیش
 اقلیم حقش ز تیغ قاطع
 همراه که بدو خطا ترسا
 با خطی کرده رفع بهیثش
 در صفت قرآن مجید ز قان جمیل عزالدین
 از قرآنش که نفضل معطی است
 بر لوح وجود از دست و نحو
 در خط بلغا از و هو باقل
 فر تا ب عبارتش از اعجاز
 تا تیغ معارضت کشیده
 از اهل زبان زبان بریده
 از هر ده صوت و حرف ظاهر
 در چشم شهود لایزالش
 بل نقطه سهو قابل حک
 خط کش بسر خط خطایست
 بی خطره از در قبولش
 تحت خط استوهت واقع
 در هیچ ز ترس روح فرسا
 چون خط و خط مستقیمش
 در دوش بی برود خطیست
 خط رحمان ز رحمة الله
 قول خطبا جو خط باطل
 بر جن و بشر بلند آواز
 از اهل زبان زبان بریده
 از هر ده صوت و حرف ظاهر

ادبک

سلطان رسل بفقیر مفاخر
 کیتی برهتتش چو کوخی
 از توحید اوست رایت آرا
 رایت ذوالطول داده طولش
 از دعوت او نهاده رحمت
 هست همه غرق نعمت اوست
 خوانی ست فراخ رحمت او
 و اندر نفس نهاده رزاق
 رضوان بدر رضاش هیست
 وان هست چنانکه خوش بهار
 آن قوم که دعوتش گزینند
 ایزد که جهان برایش آورد
 لایت چو سر حق عیان کرد
 گفت امثالاً و التثنی المهدد
 لا فخر سر ایدان مفاخر
 بل استنجاش را کلوخی
 برفق دو کون مانده پارا
 هر چه ز محمد رسولش
 در صحن وجود خوان نعمت
 در ظل ظلیل رحمت اوست
 از نعم الدار نعمت او
 از رضوان من اهدا ذواق
 دستبوی جنانش در دست
 زور سر حضرتش نثارست
 در حضرتش ان نثار چیند
 فتح از وی و ختم هم بدو کرد
 بی توریه و صف او بیا کرد
 من تحمید النبی احمد

شامی ورق بری ز چینی
 سوده برخت نبی امی
 کاغذ ز تونیت خوش قلمه
 هر چند شهرت نه قلم دست
 لوح و قلم ست معرش اعظم
 هر نورتنش ز روح اقدس
 کونین ز ظلش آفریده
 جبریش واسطه تنزیل
 او واسطه وجود جبریل
 هست او توحید را عمار
 عین احدا نه الف وار
 دامکان ز فرق میم بر عین
 شد نقطه و کرد حکمتش عین
 یعنی بوجوب حق تعالی
 ز امکانست هزار پایه بار
 به سابقه سابق است برفخ
 تا اوره ما هزار فرسخ
 بادش زا حد نثار تسلیم
 هر خطه بصد هزار تکریم
 ایضا در نعت نبوی صلی الله علیه و آله
 ان فقر د او عرش مسند
 مرات خدا نما محمد صلی الله علیه و آله

سلطان

خود ز اول بیدنی نم بود
 و آخر هم در خور تبر بود
 سیدش بتم ز نذرند هم برد
 و ان آتش ز نذرند زوز
 استاد و بباد رفت استا
 و انش را قسط کشت قسطا
 هم صاعقه زوز نسج تعطیل
 بر تورت و زوز و انجیل
 ویش چو خط محیط افلاک
 بگرفته جهاست نقطه خاک
 در هر قطری بسطح اغبر
 دین دین وی ست تابختر
 دارد شتر عش طراز جاوید
 امین فلک از انقلاب است
 زوز زمین و آب است
 بر شتر سوش اریان است
 زان نوز بباد هر مجور
 کوشهر کور باش و رنجور
 ایضا لغت حضرت مقدس نبولین را نیمه الفواد
 و عنین المعاد گویند باید که بیدیه بویسند
 آن مصدر صیغه های ایجاد
 و ان در نیم بحر اشاد

دین مژده رساند چون بهاران
 و استغلی من جبال فاران
 انجیل پس در ثا سفت
 کش فار قلیط و روح حق گفت
 در ناف زمین ز صلب آدم
 مبعوث برای کل عالم
 دانشگون هم برای همین است
 در بارس سیمبر مهین است
 در ترک و تار الخ یلا و ج
 کونین ز فرمنش کی آوج
 بر مهند مها کلکی اوتار
 هم اوست زهی رسول مختار
 شد مولد او ضیا جهان را
 نوزوز دمید کن فلکان را
 نوزوز عجم بسوک بنشست
 نوزوز عرب بسور پیوست
 افشرد چو پابریاس ملت
 بر لات رسیدت ز زلت
 یا لیل کلال کشت با مان
 بشکت ز هر دو کله دیال
 با عزت دین حق بر آورد
 از عزای دو دوز بهیل کرد
 چون سنگ نهاد در فلاحن
 کم شد ز جوی منات رامن
 بانبر اسفا سافه را سفت
 شد ناکله رح ناله را جفت
 هم از دم تیغ آن مظفر
 بر بید و زید باد صر صر

نور

در پیش رخس که دلفروز است
 خورشید همان چراغ روست
 شهردانا محش بشان در
 طبع انا محش بخوان بر
 بادست عطا گاه احسان
 خشک است یم و ترا برین
 با پاکی ذات آن مطهر
 دامان سحاب بنگری تر
 با جتر عکاش چرخ اعظم
 باشد کله زمین بل کم
 صورتش کتر از طینت
 صور چه بصوت سهمگین
 و فوق از بی دوستی طرازند
 تکسیران که اهل رازند
 خلیفه را با حق آشنائی
 او داد بوق رهنمائی
 روغن چراغ از وسین
 هست از سنش فروغ دین
 بر فر زده رایت هممهال
 از بر شده آیت کریمش
 از شمعش لمعه و دخان
 کرده عقل و نه آسمان
 هفتی ز عطاش هفت دریا
 از بهشت صفات حلیه آرا
 همناکش خوان پنج فرمان
 شش روزه بهمش ریزه فون
 چهارگان چهار طاق افکن
 وز بهر قدم آن ممکن

آن دعوت در مشوه مقدم
 از باب ذبیح داین مریم
 آن بادی کل نبی مطلق
 بهر دو جهان هدیه الحق
 مختص بشریت موبد
 بوالق سم مصطفی محمد
 شرعش که ز نقص و حیثیت
 از حق میزان عدل است
 شد باطل از زهوق و مالک
 حق را باصالت اوست مالک
 پاک زده لاشکسته اصنام
 و زال بسته نفس اسلام
 شاهنش کثور هدایت
 منصور بشکر عنایت
 کمرها نرا کمر شکسته
 بطریق نرا طریق بسته
 از سهمش بر سپهر دوار
 جو زاز میان بریده زار
 حق چرخ مینش سافت اوزک
 روح بقدر سسش کهنه سرهنگ
 چرخ از بی شاطری میا بست
 زانچم ز کوله با بران بست
 در موبک قدر او کواکب
 اعلام گرفته بر مناکب
 سنجق دار است صبح از آن جوق
 زرین سپهر سپهر منجوق
 از سیفور خود دست مادام
 فسطاط ارای موبکش شام

در پیش

ای بسته مگر بره نوزدی
 زین سینه سرخ در پی هم
 آری بر عقل نبی تشنگ
 نوحی و ترا دو از ده غلغ
 سر بر کش ازیم معلق
 که حلقه درع مرتضائی
 چون حلقه ایمم و دامن
 نصفه کش مشرب جامی
 بالای تو زیر ک قلمز
 هر شام جدید میهمانی
 سخن تو مزین است دایم
 وز شتره و ز بره و شریا
 وز شاخ سماک گیری انجیر
 هم مهرمند ز زط آزر م
 انگشت نما به تیز کردی
 مردانگی بود مسلم
 ماده است سکون نر تحریک
 روحی بتن دو از ده ملک
 گوهر با پستی بفرق از قما
 که نخل براق مصطفائی
 جام زرجون قدیم عربون
 هم صاحب منصب گامی
 زیر رانت دو تندوسن
 بر خواججه شامی دیانی
 از وارد صادر نعائم
 اقراص بنیر تو مهیا
 وز دست زراع کاسه شیر
 بیشتر طبق مز عنتر کم

سه نوع دو د کون خاک را بش
 آورده ترون و بس ترا آنها
 هم تا بدش بهیچ آنی
 حق اول نوز او د مانده
 دانار اندرین شکلی نسبت
 چون ادد کرمی فرد نسجد
 در نخود وجود مبتدا حق
 نبی شکر و شکست نزد عالم
 از کل عوض است بی عوض هم
 قطب است حقیقتش رسل را
 ابو بحر است انبیا جداول
 تا ناطقه از زبان کشاید
 احسانش باد به بحر خار
 یکتائی گوهر کلا هوش
 ناورده تریشش آسمانها
 نارد بود همقرانی
 بس ختم بهیمبرانش خنده
 کادول آن فرزند یکی نسبت
 خلف اندر قول حق بنجد
 او را خبر این نبی مطلق
 در مابین اتحاد لازم
 رحمت بی جوهر و عوض هم
 وجه است جز و کل را
 او ناطقه دان همه مقاول
 تا موج همی ز بحر زاید
 وز نعتش ناطقه شکر خوار
 خطاب باه و ال جاه

هر بادیه اش ز برق ذرات	مینو صفت از تجلی ذات
انجم که گشته و خورستان	وز طیب نسیم عنبرستان
خضرای دمن نگر سپهرش	و آذر یون کشته قوس مهرش
رضوان ز بهوش حله بردوش	خضر از خضر اش طلیسک پوش
کردون هر خس کز درو بود	از مهر کیش بیش کوبد
در پیش وی ست بیش زهرین	جدوار بنفش کاید از چین
هر بیخ کیش مامرانست	روشن کن چشم روشنانست
اما ز برای چشم شیطان	سم الفارست و خار پیکان
در هر طرفش سحاب رحمت	جولان زده بهر دفع زحمت
بر سوخته کرده ظلم داری	بر تفته جگر زلال باری
وز جری و نرخی رمالش	وز نقش مناسم جمالش
بر صحرائش فکنده بینی	بر دین و حریر چینی
هر نخل بجلوه عروسی	در دیبه روم و خز سوسی
سدره پیوندی ستاش	کشنده طوبی ستاش

زاورد مدت به بن ترانه	احمد هدایت زمی همانه
واجبم بظیافت نموده	از شکر ما بهره توده توده
هیش تو کشید نطع شاهی	نزل تو ز بره تابماهی
هستی بسیر عیش پرویز	جامت زمی سرور لبریز
که ساز خنده طرب یکر	در مزرع زعفران کشر
که در سیاق بتت و چین	ریحان کندت دماغ مشکین
گاه اندر مرغزار قبحاق	هستی بشکار یانش اوتلاق
که ناظر کل خان فرخار	ایمن دور باش هر خار
حقا که ترا بطیب ولادت	خوش میگرد همیشه اوقات
اما مستر کی بی	کرد دولت نشأتین خواهی
بشنو سخن و مشو مشوش	آویزه در بکوش درکش
در قاع فلک بقرمانی	تا نلک اخیر شب جوانی
زان وادها عیان زویج	جز بادیه با طیبه مسیح

صفت وادی مدینه مطهره

کرد ز امواج نور اقدس هر وادی وادی مقدس
 وان بقعه که نام او بقیع است منزله رحمت و وسیع است
 رخ سود و هزار بار شد مات بر رفته رفته اش سماوات
 وادی عقیق به زمین است انگشته هر رخ را نکین است
 روح اندر قبلتیش بی مین باله بمقام قاب قوسین
 دل کرد غرق عین لذت از غمزه ناز شاهد ذات
 انجم جو بهم نزاع آرند هر حلف بندی الحلیفه دارند
 از وجد خود رقیبا کند نقل پیرا من خود قبا کند عقل
 کردن نهم از اطل خویش سلعش را سلعه میکند پیش
 رضوان کند از ریاض رضوان رضوی را تحفه روح و ریجان
 در پیش احد سماک راج اعزل شد و سجده برد ناطح
 محرو دران ربوع دلکش کرد بمزاج معتدل خوش
 کان خاک و صباح او بتاثر صندل می نختد و طباشیر
 چون کام زدی روان بودی داد طرب از طواف دادی

ادرس و مسیح کرده آرام در سایه او برین کهن بام
 هر بر کن درخت یا سخن بوی از وی شده جور باد زن جوی
 هر خار و گی درو به تملیل کویا شده چون زبان جبریل
 در هر سبزه اش زمین بار خاصیت بقعه البراری
 از غیب زبانش تر جهان تلقین ده دار شیشعان است
 گل کرده نخچیل او بر حد بجاده و مسجد و زبرجد
 تا کار کند نظر بودی بان ست و بشام و جل و جادی
 از بشری روح و بشر رضوان و ز نشتره روح و نشتر ریجان
 افشانه فلک زریک ظاهر هر سوش سوش جواهر
 ز و روح مفرح فلک ساخت هم کحل جواهر ملک ساخت
 و انفاس سموم او معطر چون آتش عشق روح پرور
 ز افنده دلان بر وجودت وز سردمان بر زبردت
 گرمی پیدا کند دران ربع چون عاشق زاهد خنک طبع
 صفت اما کن بشر لیکه در حوالی بقعه منیفه اند

کردش

بادش نفحات لطف رحمان
 خاکش محک طلای ایمان
 بویش بدماع مشک میزان
 ابرش عرق بهار ریزان
 هر سنگش نور دیده طور
 بل قبله طور و کعبه نور
 کرا از او بی تراشد
 حق بین و خدا شناس باشد
 بشکسته بتان شرک و الحاد
 زان سنگ بدیر این کهن یاد
 در سنگش کوجحق دلیل است
 خاصیت تشه خلیل است
 هستی میزان عدل و زمین
 کش از حرین گفتین است
 سنگ کعبه اش بکفه در
 در دیگر کوه هر بهیمبر +
 داند آنکش دل است از بندک
 کز کوه فرق چیست تا سنگ
 بر عرش عظیم پایه اش باد
 برفق دو کون سایه اش باد
 صفت رطب طیب طیب مطیب

فانید لطیف ماسکانی
 وان شهد شمی اصفهانی
 مصری قصب و شرک ز ابواز
 همچون لب و لبران طنناز
 موزمین و ان رسمنان
 همیشه شراب شکر سلمان

از سجدوران اماکن پاک
 کردی شرف و سعادت ادراک
 زى شرب پوچە خواهمی از خور
 روصول طلب ز فرع بگر
 در صفت مدینه مطهره منوره
 منوره على سكانها الحيات المعطره
 سر چشمه داد و دین مدینه است
 کش کنج صفات حق دینیه است
 بیت المقدس ستان بوشش
 عرش است ز دور جا بلوس شش
 زان مرکز حق زده نبوت
 بر تخته خاک تخت قوت
 بحر برکات و روضه نور
 هر بیت در و چو بیت معمور
 هم بوسه روح بر باطش
 هم روزی عیسی از سماطش
 نعمتگه نوزده طبق است
 بیت الشرف آفتاب حق است
 کانت جواهر یقین را
 دارا الضرب است نقد دین را
 مهدی زهدی است مهد یانرا
 بیت الغزل است کنفکان را
 جنت بجناب روضه اش در
 کوشتر بحباب حوضه اش در
 آبش جاندار و روان است
 از و صفش خضر تر زبان است
 همیشه آب خضر دانش
 بل شیره میوه جنانش

بادش

آنا ز بهم اللّوا نفس خرامست ز طیبہ مقدس
صفت خس و خاشاک سائین مدینہ

ضرب المثلست در دجوری کو بہت مثال خد جوری
بینی ز برفشہ ہای کوفہ نخلت زردہ ہر کل دشکوفہ

ز کس بحدیقہ ہای جرجان نازد بادای چشم جانان
کا ذی کہ بکے است منسوب از رایحہ راج و روح مکروب

در مصر کہ یاسمین زندم از روح قدس جو ابن مریم
خیری کہ بعیشکاہ بغداد از بزم خلیفکان دہدیاد

نیلو فرد لفرور شروان کش برکہ رینیلیست قربان
لالہ کہ بعرصہ ہراتست باغ ارمش ہیادہ ماتست

ز بنوق کہ بگلشن دمشقست عطر افشان بردماغ عشقست
ریحان بہار خضر خوانست کش باغ نسیم باد خوانست

کوئی کل نسترن بر درع نوشت بہ زرخ گرفتہ برقع
کلنر سبارنگ بلیقیس صد برک فرنگ چون ز کبکیس

از غوط عسل سرشت انکور می بوی سفر جل نشاپور
دو شتاب شیرخان ارجان عنایت بوستان جرجان

وز طبرستان ترنج خوشبوی چون ہر قند زرد عنبرین کوی
شاه امرود شہمی چینی کش کوزہ نبات بندہ بینی

زرد آلو طوسی زہرا ندود کز کعب غزال کوی بر بود
ز شین خر بوزہ سمرقند کو کلہ ہند بکلہ قند

تفاح فرح فرا ای شامی کش نافہ زندم از غلامی
از حلوان تین زہرہ نارنج شفا بونوش ہرازار کنج

چلغوزہ ہرب حلوکابل بہتر نخو اص از شفاقل
الوی مشہی بخاری لوزری ولوت قند ہاری

وز طائف حجب مبرد قرابہ قرقف مقند
وز ہند آن ابنہ معینر وان جوز عجین بشیر شکر

فستق ز بواستق بدخشان فندق ز حدائق خزان
این جملہ فواکہ جہانند لذت دہ کام و نوش جانند

اما

هندوی هست عود هندی
 کافور میده ز آرمیدن
 در آتش عشق زعفرانش
 و اندر رک در شیشه بین نش
 و اندک بلال اوست سنبل
 و سیس قریش بود تر نفل
 در شوقش مصطک فسانه ست
 رخ زرد و سرشک و آینه دانه
 زان بهر صداع کشته در فان
 زو بر سه صدل است فرمان
 بر ذره اش رشک اختر انرا
 مهرش بضمیر ضمیران را
 و رزیده عمیر از و شمایل
 میعوز غبار اوست سایل
 از چشمه خاک ادر بوش
 آبی که بجان خضر شد نوش
 در ظلمت جست و گشت محروم
 اسکندر آن مراد معلوم
 از حرمت خاک این زمین بود
 آدم که سرشت او از طین بود
 زین خاک شفا دران مید
 عیسی که بر ده جان میدی
 او پس صفت روم بر اندک
 ارجو که بعاقبت ازان خاک
 در صفت روضه معظّمه نبوی علی صاحبها الصلوٰة و التحیة
 آن روضه خاتم النبیین
 بنی میانش خلد آیین

تولد گوزیپی

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي نەسەر ۋە قوليازما لار ئامبىرى

ستانه به بت سنبل
 همچون تزه خان بصد تجمل
 از رشک برار غول ده بید
 موج شفق است اشک فوری شد
 سوسن که بچین بلند شانت
 در مدحت خویش ده زبان است
 کوئی بستان فروز تبریز
 بر فرق نهاده تاج هر ویز
 سوری که عراق را جو سوت
 بر سو و سرور حرف سورت
 آذریون کو بغاریا است
 در طشت ز ریشش مشک است
 شب که ز بند بر زوزر
 عود از دم گرم او بسوزر
 در مرد که دلفریب بلبل
 داده سر زلف حسن را تاب
 این جمله روان فزاریا چین
 در جلوه چو شاهان رنگین
 هر چند بزرگ و بو تا مند
 خاشاک مدینه را غلامند
 صفت خاک پاک مدینه مقدسه
 سبحان ابد تراب طیب
 ما اطیب طیب و سبیب
 رضوان بشمیم او حریت
 در جنبش غالیه رخس است
 بر عنبر حضری نازش
 وز لادن قبرسی نیازش

هندوی

تمهید الخطاب فی ارفع الجناب

ای مظهر ذات و مظهر حق
 خواهم که چو لغت تو نگارم
 کرم قلم از ستاک طوبی
 آرم ز برای علم و ترتیل
 اما بنور ذات تو انی
 بل این سخن ز بخودی نیست
 چون دست بر م سوختنایت
 حالی در رقم بحالت خوش
 در مجره کردم سیای
 هم مجره کردم بدستور
 ز خواه من کرم کردد
 کردد با شتر درخت دانا
 من حسانی کنم بکفتار

ای آینه جمال مطلق
 قطاس ز مهر دماه آرم
 دوده ز چراغ چشم موسی
 دل ز خضرو ز باز جبریل
 این دستم چنانکه دانی
 جز از سر و سر و بخودی نیست
 از زمین شنای جانفزایت
 کردد چو عذار حور دلکش
 چون بریضا عین شنائی
 چون چشمه خضر و فایض النور
 انگشت کف کلیم کردد
 بر لطق جو بو البشر توان
 روح القدس شود مددکار

او سلطان سر بر لولاک
 باوی دو ندیم کشته بهدم
 نه عین و نه غیر هر سه و الا
 از فصل و صفایت منزله
 هر سه بمقام وصل با بعد
 حق را که معیشتی با نهایت
 آن حجره که شد مناص و حدت
 کعبه بطواف او دست بر کرد
 مرغان قدس بصد ترانه
 در ساحت او ز عاشقان دل
 هر که رسی از سعادت آنجا
 بوسه بزین آستان مختار
 زان رخ راهمقران خور کن
 وانکه بلب نیاز و اخلص
 این عرض کن از زبانه خاص

خلوت کنده اش خطیره باک
 در یک تن چون سه روح با هم
 چون ذات و صفات حقیقی
 نایافته مومیان نشان ره
 یک تن شده چون سه حرف لدد
 در وی الف جلاله آساست
 منزله که سر خاص و وحدت
 انی و جهت و همیش ورد
 کرده بشباکش آشیانه
 بینی جو حام نیم بسمل
 بر عتبه مصطفی جبین سای
 زان لب را چشمه خضر کن
 این عرض کن از زبانه خاص

ای از تو عبودیت موثر حق را ز تو بنده نیست بهتر
خوش بنده بنده پرورستی حیران تو ام چه مظهرستی
ملک و ملکوت را مطاعی هم قادمه الجیوش و راعی
زان قاید انبیا بدستی پس لوق آن همه شدستی
شان انجم و اول از تو ظاهر تو نیر اعظمی در آخر
شان عسکر تو تو ذوالمنن شاه آنها شاهان و تو مشهور
تو صدری و آنهم حواشی تو راعی و مابقی مویشی
وز تو شده هر یکی زباور و ز نعت تو جمله را زبا تر
شایان تو منقبت سرانی کم نیت زد عوی خدائی
در نعت منهل الاحلی و معقل الاعلی
ای اصل وجود و صاحب شرع از شرع تو شرع دیگران فرع
رضوانستی و در بهشتت آدم طوبی است دست گشتت
شد از تو حقائق آشنائیت از خورشید هر خ تا طراشیت
ادریس گرفت باز از سر درس حکمت بخدمنت در

آرى حسنا بنت احمد از روح قدس بود مؤيد
در نعت فصل الخطاب مدارج الحلال و معارج الكمال
ای چتر کرامت تو لولاک ای نعت تو حمد ایزد پاک
ای مظهر اکمل و مکمل بردوش تو حله منزل
محتاج تو اولیای مکمل افواج تو انبیای مرسل
کوی تو مطاف اصفیارا درگاه تو قبله انبیارا
بر روی تو بهجت ملاحت در لعل تو شربت فصاحت
مفتاح نجات در کف تو جاندار و عقل مصحف تو
تیغبت بدم جهاد جفحاق سرمایه کفر و شرک حرق
از باغ تو آفتاب نازنک در میزانت دو کون پاستنک
با خاک در نو گشت همراز کردون شده ست کردن از راز
دستور تو عقل فیض کنجور بل خاتم دست تونه دستور
جز کیش تو کیشها اضلیل جز قول تو قولمانا با طیل
زیر مننت رؤس و اعناق فرس ره تو جبه و احداق

بارون شرفش ز خدمت است
 چون شد بدم نهنگ ذوالنون
 کردی زان نون تو ذوالاماش
 ذوالکفل کفیل خود است گایت
 جرجیس ترا بجان پرستار
 سنگ از عدل خود سپردی
 یوشع علم تو داشت رهبر
 صالح بصلاح کار دانی
 وز بهر توجرع خضر یافت
 یک سخته تو برفش نه از کاک
 یحیی بره تو انتظار ی
 عیسی وحیش اشارت تو
 هر گاه کشند روز محشر
 نفسی سراسر بیایند
 بارون جناب شمت است
 چون نقطه میان حلقه نون
 چون نقطه زال بر کراش
 هم کفل یسع زوسع و نیست
 کش لعل تو جان دیده صد بار
 میزان شعیب راست کردی
 کش زمان برده شاخو
 از بهر تو کرده سار بانی
 چون فله خلود عمر دریافت
 از دی شده نیز بحر الیکس
 ره آینه ده ز اشکباری
 مشکین نفس از بشارت تو
 چون سبزه ز خاک انبیا سر
 زی نخل لوای تو کرایند

نوح از طوفان خبر شنیده
 پس بود ز هول جانستاش
 از دوخته سام را تو سیما
 احرام درت خلیل بسته
 اسحاق از فدائیان است
 اسماعیل از تو باکرامت
 ایوب ز منهل تو وارد
 از لوط شد اشدش کشودی
 از خاک ره تو بوده ناظر
 یوسف ران ز نیز از تو
 برهان تو نمودیش ز عصمت
 داود بلحن فوش چو شبگیر
 با خاک در تو بسته هیمان
 موسی نور تو دیده بر طور
 در فلک جوار تو خیزیده
 بر جودی جود تو اما نش
 بود از نوشته هدایت ایما
 بت تیشه اش از دشت شکسته
 زبان شدنش کواه آنست
 در بان حریم احترامت
 بر مغتسل و شراب بارد
 آن رکن شدید او تو بود
 یعقوب بسرمه جواهر
 در مصر کرم عزیز از تو
 نام تو بر باندیش ز اهت
 نعت تو ستوده ره مزامیر
 بر تخت هوای تو سلیمان
 بر کرده چراغ خود از ان نور

بارون

برج اسد آمدت نبوت
 کرده است خدات ای بیگانه
 هم خانه خدای رشد عطا
 تو از حق و حق ز تو جدا نیست
 دیدار حق است دید روی
 بس بر رخ صدق این معانی
 هست از چه میباید جاوید
 در پیش لب تو رسید فرد
 این بندگیش چنان از رفت
 تا آب بقاش نوشش چاشند
 شان شادی بر دانه خنده
 و آخر چه سوزین کرایه
 بنیوشد از لبش جوش
 زان ذوق چه بچویش کرد
 از شادی آن خطابت میرد

وز بیم ام ز حس جانند
 لرزند همه ز باد چون بید
 سازند سپس در آن هزاره
 از و اوج نشانه را میبیز
 کس نبود بر مراد آن روز
 الا بشفاعت تو فیروز
 بی شک بهم راهانی از غم
 ای رحمت عالمین در آن دم
 اما آماره ام در آن بند
 لوازم و سهم خورده هستند
 خواهم که ز فرط وجود ممت
 امروز کنش مطمنه
 در لغت نبوی در بیان مشکاه
 ای خاک تو روح عظم
 اکیر حیات هر دو عالم
 ای غرقه بر شمع گفت در
 هفتاد هزار ز بحر اخضر
 یاسین خواندت خداز تجید
 کو هست دلیل حوت خورشید
 یعنی ای برج حوت رحمت
 ای خورشید سپهر رحمت
 تو ختم بروج اصطفائی
 شاهنشاه انجم هدائی
 تو خانه دری سیاده
 زوار تو مشترک السعاده

نه داسره باچنان جلالست
 در جنب کمال تو چو اطفال
 از ذره خاک تو نظر خواه
 هست از کرم حقت بسینه
 ناموس تو ای نبی اکرم
 بی کیش تو هر عمل و باست
 دست تو دهرز جنت بود
 وز حوض کواهی تست مطلوب
 قول تو ز صدق و دهرت انور
 بی رشد تو غا و نیر و مغنون
 از نیم نفس کنی تو احیا
 نزل تو در این فراخ ایوان
 تنزیل تو حجت کرامی
 رعبت بوده جرات حس

صفی است ز دفتر کلمات
 کرد بیون عقل فعال
 اندر بره مهر و در پرن ما
 علم ازل و ابد و فینه
 ناموس و حفاظ هر دو عالم
 حکمت سغه و هدی ضلالست
 سدر مخضود و طلع منضود
 ظل لمد و دو ما و مسکوب
 برق طوب و کتاب مسطور
 کر فیلا قوس و کر فلاطون
 در یکدم صد مسیح و یحیی
 این سستی و جهاد و حیوان
 بر ساری و یافتی و عامی
 از کسری و هر قل و مقوس

جان سازد پیش لب نشارت
 آری فرزندان با باست
 جان در میش تقابل اندر
 یابد ز حیات جاودان برگ
 کش ذوق لب شهید کرده
 ای روح و خلیفه الهی
 داری چو تو اقتدار و اعجاز
 آن راز که در لب سروش است
 نعت تو دهر جزای موفور
 نازان بود و ده شجاعت
 بر صدق تو بینه است برهان
 از قرب خود بحر مواج
 در حضرت خاص سرب چون
 زان جمله مقام ما مشهور

تایابد جای در کنارت
 جایش کبنا را ب زیارت
 دیگر زبان روح پرور
 آن شادی مرک نبودش مرک
 هر که نبود شهید مرده
 بر هر دو جهان تراست شای
 میرانی و زنده هم کنی باز
 نشفته بخاطرت بخوش است
 بی ذکر تو دم بهای منثور
 روشن بتو دیده شفاعت
 هر سوره زبینات ز فغان
 در هر نفس هزار مواج
 از حصر مقامات سیرین
 یک منزله است مقام محمود

نه داسره

هر در ده دست تو بکسین
 جو دو گرم و سخا و احسان
 بگزید ز در کعبت و طنکاه
 عرو مشرف و کرامت و جا
 حکمت ز تو کرده اخذ تبیان
 لقمان و سیح و قوس و سبحان
 در ممد و مهاد از تو گویا
 عیسی مکی اشعوب و شعیا
 وز حضرت ارفقت مخلص
 هارون و کلیم و خضر و یوشع
 در بیت حمایت تو مولود
 داود و خلیل و صالح و بود
 علم از تو گرفته و هنر بهم
 نوح و ادریس شیخ آدم
 ایضا نعت نبوی بتوحیح الحود و تبریح الوجود
 ای فاتحه کتب هستی
 ای فاتحه خدا پرستی
 این مینالی رواق ازرق
 پیش از تو نداشت زینت و رونق
 در طاق مقوسش خلل بود
 ایوان مقرنشش طلل بود
 فی سقف و کتبه اش مذہب
 فی نایج و بروج او مکوب
 بل صفر بلوح او رقم بود
 یعنی در حیطة اعدم بود
 از زمین قدمت ای مکرّم
 تعمیر ازیر کشت در خرم

وز خاکدست برند فرمان
 اسکندر و تبع و سلیمان
 دریافته از توحی مشتاقی
 جنی و ملائک و اناسی
 یا بند ز خدمتت شکر فغان
 سرمایه عقل و علم و عرفان
 وز معجزات شده سخنگوی
 بزغاله و کرک مار و آهوی
 چون آدمی از دم تو گویا
 ضرب شجر و ستون حصا
 بر خواهش تو قدم نشان
 شمس و قمر و سیاحت باران
 وز عنصر قدسی تو امداد
 بر آب و تراب آتش و باد
 قسمت خور و زوت هر قسم
 عقل و نفس و طبیعت جسم
 در رشته دعوت منظم
 جزوی کل جوهر و نفسیم
 از اخذ از علت منجوق
 شعرا و سهیل و قطب و عنوق
 بارین تو به ز شیر و جلاب
 شوراب و صبر و علقم و صاب
 خصمان ترانج اعمال
 غلین و ضریح و نارد و غلال
 خدام ترا غلام و فرمان
 رضوان بهشت و جویلمان
 قرآن تست خوان نعمت
 از وزد و عفاف و عدل حکمت

هر در ده

چون بود بچکم تو هرستار خاتم ز تو یافت نیز دستار
 بهرام در و سپاه سالار با طبع چونار و رخت کلنار
 تیغ علمش عطیه دادی ترک فلکش لقب نهادی
 خور ز دم صاحب القوانی دروی بقبای زعفرانی
 ماندی تو بفرقش افسر زر کردی بجلافتش مظفر
 زهره بنوای شادمانی نعت تو سرود در راغانی
 کافوری کردیش تو باشام و ز مشرب عشق دادیش جام
 تیر از پی خدمتت قدم ماند دستش بنیای تو قلم راند
 کردیش عطا ز دستگیری با خلعت سوسنی و بیری
 مهره را تو وزیر خورشیدکس پس منهی هر یک فریش خواند
 کردی کرمش لباس شایان ریحانی و نیز شاخ ریحان
 دید از تو چراغ روشنان نور شد از تو چهار تو سنان در
 وین آتش و بار و آب و گل عم آمد بطیفیل تو منظم
 قبل از نبود فرس غبرا جز نقش و نگار بال عنقا

دادی ترتیب نه طباشش کردی هر هفت آن روشش
 از وضعی اندر و مصابیح هر کشت ز بانگ حمد و تسبیح
 مرغان مجرد از عناصر در روضه قوس و قرب طائر
 دادی نشان در روی آشیانه بستند ز نام حق ترانه
 عز جبروت را وطن شد نور ملکوت موجزن شد
 ز انجم صدفش پراز گهر کشت و اشکال عجیب جلوه گشت
 بآیت فتح و رأیت نضر آراستیش دوازده قصر
 شد در جهت راستش جمیل بست و یک بازده همی کل
 شد شارستان بس عجا از دولت تو پراز غرائب
 آینه نظر بمنظر او هم عقله عقل جنبه او
 کیوان ز برش بید بانی عالی نظری بکار دانی
 بخشیدی بهر خدمت پس مشکین سلبش حوال عبال
 برجیس بطیبان غیر دارای تضایم هر محضر
 فرهنک علوم را کشاده سر بر خط شرع تو نهاده

چون

بشرع همه انبیای مرسل
 چونانکه حقائق خلایق
 در صورت آخری و خاتم
 پیغمبر آخر الزمانی
 منشور تو اوضح البراهین
 آب تو بجوی اولیایا
 ایشان همه آستین پوستی
 زینها حملات و حمله از دست
 بند هم را تو بر کشادی
 در دسر جمله را کما بیش
 از چا و بال نشان ربانندی
 هر یک ز نیابت بنوبت
 این جمله اساتذہ تلامذہ
 باد اصلوات حق تعالی
 از شرع تو بوده فرع منزل
 از نور تو ای ابو الحقائق
 در معنی سابق و مقدم
 سباق زمین و آسمانی
 طغرای تو خاتم النبیین
 رنگ از تو بروی انبیارا
 و اینان دست تو نیروستی
 فی الجمله متاع جمله از دست
 در دهم را دو اتو دادی
 صدل مالیدی از در خویش
 بر اوج کمال نشان رساندی
 نوبت زده و نموده اوست
 در پیش تو رسید الایساتیز
 بر تو و بران کرده والا

بانی تیش سه نوع ضم بود
 تودی تو فردغ هستی او را
 جنس حیوان در و نفس زد
 کردی نبات او بهاری
 لطف تو بشارت د کرداد
 در عرصه جود تا ختی کرم
 هنگام مختلف ام شد
 کردی به همبران اشارت
 ناموس خدای را کشاد
 اما ز پس رکام کثرت
 کم می رخسید برق تو حید
 حق میگفتند و میشنیدند
 در کون مکان ز حسن مطلق
 در بزم شهادت آتش را
 و ابعاد تلامذہ در عدم بود
 دین طرفه طراز بستنی او را
 دین از دم چون تو داد پس زد
 و ز بهر حماد مایه داری
 که صلبت ابوالبشر بشر زاد
 با زا رو جود ساختی کرم
 هنگام شرایع و حکم شد
 خوانند و شدند پیش کلمات
 تو حید نخلق جلوه دادند
 و ز کثرت دود شام کثرت
 از هر ده ابر چون م عید
 چون نوبت تو رسید دیدند
 بر کردی شمع انه الحق +
 شدت به غیب جلوه آرا

شرع

با او نهمت چگونه همسنگ
 تو مظهر خاص زو الجلالی
 نه کلامه بنده جمالت
 دارد سرسام و سرگرمی
 خواهد زد درت شمیم اعطا
 و ز رعیت تیر هم سر انداخت
 نیلی است رخ و دمش کسسته است
 بیخ ز خدر شده بناش
 هم تو در همیشه ز لطف و شفاق
 ناهمید که میزند ربابت
 چون رنگ ز روی او پرست
 بهر جگرش دوا و درمان
 در کبند چرخ کوش خورشید
 حمی فر عیش کرده ناخوش
 مجبورست او چو شمشیر ننگ
 مختار محالک کمالی
 دهمت زده ست از جلال
 هر شام ز علت دغانی
 از خلایق نسیم الطاف
 رعشه ز کفش قلم در انداخت
 در ناخن و قلم شکسته است
 حرفی زند افتد از دیش
 از دار شفا ی خویش تریا
 بنگر که ز بیم احتسابت
 خون رفته و پیکرش سفیدت
 هست از کرم شرابستان
 آوای سیاست تو بشنید
 زان در تن یک تنور آتش

فصل در نعت مسیحی بشفاء الکریب فی لقاء الجیب
 ای غاشیه ات بدوش جبریل
 ای خوانده قضا ترا قدر خان
 شاه کهنی ولی جوان نخت
 نه چرخ پیاده در ره تو
 افلاک معرکه سپاهت
 مولات چه حاضر و چه بادی
 خور کو بدر د حجاب شب را
 زان دوست که بر درت همیش
 این حضرت آسمان ازان یافت
 این حال فلک ترا بدر گاه
 ماهی نه که شکسته است
 تنهانه تو شکسته از هنک
 او میدمد از کن رکوبت
 نوبت زن شوکت سرافیل
 نزل تو ز حق دو کون بر فون
 شان تو ز بد بلا مکان نخت
 ده عقل نقیب در که تو
 فردس فرای بارگاهت
 در کف سجالت ز یا عبادت
 نورش شکر و عقابت را
 رخ سو ده و کشته باز شهب
 کش زهره بحضرت تو بشکافت
 شکفت اگر شکافتی ماه
 مری نه که مهر خسته است
 هم بر رخ خورشکسته رنگ
 رخ زرد و بلزله از شکوبت

عیس را جانفروم از تست موسی را کیمیا هم از تست
 بیمارستان شود و عالم با چون تو طبیبشش غم
 آنرا که ز بیم رخ بود زرد و ز سده نیستی جگر درد
 غار یقونش حمایت تست مار یقونش عنایت تست
 اندر لب لباب جانها داری جاندار و روانها
 جاندار و هزار کشور غیب دار و کده ات کت لاریب
 از رحمت و حمد مستطاب دار و کده ترا کت به
 معجون ز موعظ و هدیش و زیشف صد رحقه هایش
 انوار بصائرش روانرا انهار بشائرش جهانرا
 نشانی کحل و شیف عرفان نوشین جلاب نوش رضوان
 تا تو ز زبان روح پرور دار و کده را کشاده در
 جان تازه نمودی و قوا هم هر خسته و تنگ دست را هم
 تا تو ز حدیث و وحی پنچون آوردی حزم با سلیقون
 از کفر ز دوده سبل را و ز شرک ر بوده حول را

اورا تو کنی ز خلق فاکه تبرید بشر به الفواکه
 مریخ ز سهم تست مد هوش و ز لرزه فکنده رات از دوش
 شاید کنیش بلند رایت باشی ماوردش از عنایت
 بانگی ز عزایت شنیده برجیس از ان صداع دید
 هم تو بسرش فرود آری دست خود و ضدش سباری
 بر کیوان همیت تو بگرشت از تف سموم او سیه کشت
 آن سوخته حالت بدش مانا یرقان اسودتیش
 هم تو دهمیش ز رحمت ناب معجون نجاح و برف و جلاب
 هر هفت چو کرده تو هر هفت با خلعت شب و ز زربعت
 دایه طلبند هر دم از تو وان خلعت عافیت هم از تو
 درخت بنویه تریاق اللدیغ و افلاق البلیغ
 ای درد و جهان جیب خالق ای بهر روان طبیب حازق
 ای خاکدست شفا و مریم بهر هزاره هزار عالم
 یاد تو به از هزار ارمان درد تو به از هزار ارمان

دید از تو ربع ربع مسکون
 دردم نفست بنکت خوش
 کرد نکلت اگر معالجات
 کر آبت بان همیشه شربت
 در سازی ملتفت نظرا
 وز بوس گفت چوین کیز
 زاید بعنایت تو در دهر
 بدم بتوجه تو بالکل
 بر ماند ز سل حبت دنیا
 وز لطف نگاهت ارکراید
 بس که لا دوا چون کس
 یک خیره نگاه را در کزینر
 با جمله سیم نیش افعی
 آن افعی کیت نفس خائین

وز ربع نخوشته مأمون
 بر دتپ محرقه از آتش
 سیما ب رهد ز رخ فالج
 مسوار هدا از جزام و کربت
 کرد سیم از برص مبراً
 ز را ز پیرقان شفا هنیزد
 از مشک شکو ز زهر بازهر
 سودا و رموز سنبل و کل
 چه بر ماند صد درو نرا
 ز کس از اکمی بر آید
 کش روشن چشم کردی از حس
 سازی هم شود اگر نظر تیز
 تو نوش ده کیفیل نفعی
 وان نوش هم از توفیق بان

یاری بردن بعون دیارا
 سازی بشر ابعون ذائل
 لطف تو برد ملال ملت
 بل معجز همتت برد پاک
 در حشر تو بخشی از شفاعت
 لقمان بر بهت گرفته جائی
 کرده خضر از درت کدائی
 کش ضعف بمرز کهنه سالی
 هم کرده مسیح دست را پیش
 عقلمت بدر کمت نیشش
 دست تو شفای خلق عالم
 تا خلق تو است نوشدارو
 انفاس خوستت برای انفس
 وز لعل تو هر حدیث مشروح

ازم هر روز خورش را
 هر نزله که افتد از نوازل
 سرسام غم و سبات غفلت
 قطرب ز فلک جمود از خاک
 بره یوما چه بره ساعت
 خواهان ز تو لقمه شفائی
 قیر و طی و کل روشنائی
 بهشتش ز خمیده کی پلاست
 کانگشت ننی بنض دلریش
 قاروره آسمان بدتش
 از علت آزاد آری هم
 نیش است کواش را سطلو
 بهتر ز دوا ی مشک هرس
 یا قوی دل مفرح روح

سو کند بستت ای قدر قوس
 سو کند بجز فیض اقدس
 سو کند با فرمود خور
 سو کند بشمع ملت افروز
 سو کند بطائر ظفر بال
 سو کند آب شعله کوه
 سو کند بنقش چرخ طلسم
 سو کند نموج آب کوثر
 سو کند بچشمه حکم خیز
 یعنی مشکین نفس دہانت
 سو کند بسر اسم اعظم
 سو کند بکنه ذات انبیر
 سو کند باب زندگانی
 یعنی محدث جانفزایت
 که عشق تو جان من برشته است
 گوشت کلید همت فردوس
 یعنی بغیرت ای همسر
 یعنی تعلیت ای فلک
 یعنی بستانت ای عدو سوز
 یعنی بخت نکلت ای کوفال
 یعنی بحسامت ای مظفر
 یعنی بحصیرت ای مقدس
 یعنی بلب تو روح پرور
 سو کند بشعله در دریز
 یعنی حق ترجمان زبانت
 یعنی بخطابت ای موعظ
 یعنی بر جودت ای مجدد
 سو کند بعیش جاودانی
 یعنی بنیجه شنائیت
 تصدیق بجهنمتم نوشته است

ئەۆلاد گۆرۈپسى

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي ئەسەر ۋە قوليازمىلار ئامبىرى

درکام تجلی از عنایت
 برهانش ز فالج بطالت
 بر فرقه حسرتش دوانه
 سده بود قش از هواهاست
 زین رو بروان غمست ہمیش
 زان حمی تو حجابش کن
 تا وقت ورود باشدش نار
 فصل ایضاً در خطاب سیر بنوی در استغاثه بجناب مصطفوی صلی الله علیه و آله
 سو کند بمویت ای کرم ذیل
 سو کند بسورت شمس
 سو کند بلبؤ سر طور
 یعنی بجمال حق نهایت
 سو کند بلجاء دو عالم
 سو کند بقلزم فلک موج
 آن نوش بریزد کن رعایت
 وز جنبه نقرس کسالت
 وز سکنه کیهنش شفا ده
 ز اخلاط ذنوبش امتلاهاست
 از مطبوعه و غب مجیمش
 ترایق امان عنایتش کن
 بابر دو سلام همچو گلزار
 کو هست مفاد آیه اللیل
 یعنی برخ تو غیرت شمس
 سو کند بغازگه رخ حور
 یعنی بغبار باد نهایت
 یعنی بدر تو ای مکرّم
 یعنی بنوالت ای ملک
 سو کند

سو کند

امید که باشیم تو مبلی ای ز در سل ز بیم فردا
 در هشت ببری ز خاطر مپاک آنجا بواقف خطر ناک
 نگراری عبید بی بضاعت محروم زدوات شفاعت
 بر سوخته شوای ز احوال از کوثر لطف جبره افشان
 هستی تو در آن مکان مشهور صاحب علم مقام محمود
 جایست بزمین عرش رحمان هم ملک بمنیت ملک رضوان
 آنروز که شمس نیزه بالا ظل علم تو ظلمه آراست
 آن ظل که تاج آسمانت کجائی آنسوی چادر آنت
 این جانی را درو بکنی است از چه بسکه و کراچان
 لطف تو و ریح هر بلاکش اکیر مست و آب و آتش
 عفو تو و جرم هر دو عالم تریاق سم آفتاب شبنم
 ابر کرمی و ابر مدارار یک نامی پروردگار و خار
 دریای موابی و دریا سیراب کن دست نیک بردار
 خورشید کرامتی و خورشید ضو بخش دست ذره جاود

چون مادر مهربان مرا زاد اول ز بهوات ز قدام داد
 خون در رک و ریشام از دست خون نیست که مر تو دروانست
 از بوی تو نافه ووش دماغم و ز شوق تو شعله و در چراغم
 کز حرف ز سر و کل سرایم بلا درسخ را استایم
 در پرده بر لبه دجخانه از ذکر تو میرنم ترانه
 از مستی دمی سخن طرازا زان عشق ترا لباس سازم
 ایمان بتو طینت خمیرم عشق تو طبیعت خمیرم
 نور تو ز ظلمتم ربانید عون تو ز خندم قم جهانید
 ظلمت چه حجاب علم یونان و ز بهر دو نان فریب و یونان
 خندق چه سوای منصب و جاه از جاه بتر نغوز بالید
 وز در که خویش کردیم باز بامنصب و جاه خاص ممتاز
 کز بندگی تو جا بماندم وز مدح تو منصب بلندم
 امر و ز که تو بدست یاری برداشتم ز خاک خواری
 وز دیوی دیدی بلاخ تقلید عون تو عنان من به سجده

امید که



ای باب تو مصدر بشارت
هم از عقبات هم دنیا
ای قله قدر و قبله در جاه
هر چشم بروی تو کز آید
ای حل کن عقده امالی
دین تو محمود ذوالحسن باد
رایات وی از فلک گذشته
قرآن تو باد نور ساطع
هر سوره معجزش بر زبان
وز لعل تو هر حدیث لاریب
باد اهرم تو هر میامن
شعشع کن تو شارق النور
رضوان خدا در رحمت باد
بمهال و مخلص غوث اعظم و محمدی الین
عبد القادر جیلانی بغدادی رضی الله عنه
خطاب مخلص

بر بان همه را بیک اشارت
هم از فروع و عقاب عقبی
وجه الهی و هم دیدار
هر کار ز دست تو بر آید
بکش که هم که میتوانی
ادینرا جمله سرشکن باد
آیات بقا برو نوشته
برگردن کفر سیف قاطع
سور دل و جان سوره ایمان
مفتاح فتوح عالم العجب
چون حصن فلک ز فتنه آمن
باد دبع از زبانش دور
غفران خدا با ممت باد

روحی و روان روح پست
اخلاق تو چون نسیم گلزار
هم رحمت حق بدان عمیمی
حاشا که سیما نام چند
یا مشتی نشان تکش
از رحمت اوست دور آن کار
من که چه ندارم اقتداری
زی صدر کمال باهی من لنگ
دل محو سیاهی و تبااهی
از نشاه غفلتم کز آن سر
جان از تب موصیت در آتش
میسایم رخ زرد بر خاک
هر چند جو خاک هست خوارم
خواهم نظری ز بهمت تو

فیضش ساری بجمله اعضاست
جان پرور تندرست و بیمار
هم خلق تو با جان کریمی
مانند اسیر مدی بند
آبش خورشیدان شود آتش
هم خلق تو بر نتا بد این عار
در عرصه هستی اعتباری
بل صفا نخال را ز من لنگ
چون قطره آب در سیاهی
مژگانم خشک دامنم تر
خود عاصی راست در فور آتش
زان روی سپیدم و طربناک
چون خاک تو ام بزرگوارم
بهر خود و بهرامت تو

ای باب

برهان محرم به تیغ فردی
 بر کردن جمله شیر مردان
 در دیده همتش دو عالم
 افلاک زمینش بوسه داده
 محبوب بیکانه آتشی
 ثابت قدم مقام تفرید
 زیر علمش دو صد رفائی
 وز هیبت او بصد رحلال
 ذوالنون ز فزع بکام حوت
 در کوش عمارت صور منصوب
 صد همچو شقیق کرد بانس
 زوتیز شده سنان سنن را
 زو ذوق سقا هم اولیاری
 ذکرش مذاق حق هرستان
 سلطان کرم بتاج فردی
 پامانده که اوست فرد فردان
 یک دانه خردل ست بل کم
 واقطاب بانس سر نهاد
 احباب بخدمتش مباحی
 صاحب علم جهان توحید
 بابای نه بل بفرق ساعی
 تبدیل گرفته رنگ ابدال
 نساج ز ضعف عنکبوت
 چون بوق بق و صغیر عصفور
 نوری پروانه چراغش
 بشکافته سینه اهرن را
 صافی شده مشرب اصفیاری
 چون لحن عراق و کوش مستان

ای ابرو زال زر بمنظر
 این در قد نازک تو خم حیت
 دانم که ز حضرت سپهر
 قد از تعظیم کرده خم
 در یارا کرده زیارت
 آن کو هر موج جود سرمد
 شیخ الاسلام و الحقیقه
 آن سرخ هزبر و باز اشهب
 فخر المحسنین از کرامت
 ذالتش ز خطر طلسم اعظم
 از جمله رجال بر سر آمد
 نه در دل دوز غیر ارمان
 نه بر تن او مگس نشسته
 زو بادام دو مغزه مانند
 ای یکشبه طفل زار و لاغر
 خمیازه کشیدنت ہی کسیت
 زان پس که شدت شرف مسر
 در حضرت قطب غوث اعظم
 کو هر طلبی خوشا بصارت
 از لجه حیدر و محمد
 محی الدین سید الطریقه
 عبدالقادر مقرب رب
 غوث الثقلین تاقیات
 اسمش باثر جو اسم اعظم
 کو بر قدم سپهر آمد
 نه دم زدش بغیر فرمان
 نه سکر طهارتش شکسته
 بغدا دو مدینه تو اما نند

ایمان

کان مرغ زده را روان داد / وین خود بدو مرگ مرده بخار داد
 وان زنده نمود جسم طین را / وین داد چاروح دین را
 وین بر سر طین بود مقدم / هم روح زتن اعز و اکرم
 ثعبان سپهر لا محاله / ثعبان عصاش را نواله
 چون نخله طور نورفشان است / همدست عصای ابو عمران است
 موسی نظرالش خضر دانند / انی آنت نار خوانند
 انرا که عصا بخضر ماند / جز موسی قدر او که داند
 طالع خورشیدش از کرم است / بر افق علاست تاقیامت
 ارباب یقین ثنا کراو / اصحاب تبیین بد فتراو
 جان من و تو ثنا کراش باد / نام من و تو بد فتراش باد
 المقالة الرابعة وهي سماة بكل الجواهر لعيون البصائر
 ای حسن ترا باغ روشن / یک خرمن سترن بد من
 از سترت باغ طارم / زهر زده نر کسی با نخم
 از نت طراوت شجرها / وز نت حلاوت شرها
 وز نت غراب شب هماون / چون طره بعارض کتاون

قاری نقبنا قبش را / حاوی نجبا نجابش را
 کونین که خرم آبجو دست / از نعلینش نشانه کرد دست
 بر اهل امانت او امیت / دزد نرا نیز دستگیر است
 زوار درش بعرض احوال / آیام ولیالی و مه و سال
 بیند زنگاهش ابن با عور / موسی دید آنچه بر سر طور
 آینه قدرت ست زالش / انوار ظهور حق صفاتش
 زین روست که سهل با تکلف / بخیوش و بحق کند تصرف
 فریاد رس بری و مردم / بر قلله کوه و قعر قلازم
 فریاد رسیش را بهر آن / هم غربت هم شرق بر دو یکسان
 دست خود از آستینش قدرت / یازیده به حجرات نصرت
 چون دست حق است دست / دست است از ان بهر اداش
 بر تره جو محمد است ز اشبا / زین مظهر حق تبارک است
 در مخدع قربت خداوند / عبودیت بسیدک نشاند
 داری خبری ز عیسوی دم / در باب انفاس مجبوی هم

کان

من ز این بهشت دامت رحمت
 او نزد مزاج و تو طبعی
 زو محو را برد بشبکیر
 او عین آئینه است ز آفت
 که قسمت اوست طرفه این
 او راست بری و هم ترا بر
 دل کو مفر حیات جانست
 او در اکرست با جگر کار
 از وی تو بچشم اهل دل به
 دل داری و دلبری و دلره

صفت دل

دل حسیت لطیفه مقدس
 رعنا تر کفر خان رعنا
 بل کارگیای عالم راز
 اندر پهلویش گنج دانی
 در سایه او سپهرس
 کلکونه عارضش طعنا
 تکیه زده بر اریکه ناز
 زوداده علوفه جهانی

که در دم اثر دهانی تحت
 زانرد که بر نل کند نائی
 کنج در وی سیمی آشکارا
 عقرب کندت به پیش رنجور
 سیسنبه خود بعقرب افکن
 خنجر چه پهل تنز جنکت
 هستی بسپه گوی هندار
 هر گاه که با سپهر بر آئی
 تیغ تو دمی که میکشد سر
 خون نیم که برون شتابا
 نی نی ز نخش ز ریش خالیست
 او انشی تو مذکرستی
 اما تو هنوز در ره باقی
 که بر دم عقرب افکنی رخت
 دارد بتو عقرب آشنائی
 زان با تو سرسیت اثر دهارا
 نوزت برد اثر دها بدیجور
 خنجر داری بر اثر دها زن
 بسپهر بیت بسپهر نکت
 که تیغ کشی و که سپهر دار
 مردانه مقابل خور آئی
 در آب سپهر بر افکند خور
 شانه بی ریش آفتابی
 آن موی سپید بهیر زالیست
 در خورد محاسن ز سستی
 ناکرده خطت بر رخ ممانی

بلاش زعرش کرده صده
 آواش صغیر مرغ سده
 بیت النداوست کردانی
 رکش زمین حق بیانی
 آن کعبه که بانیش خلیست
 بر کعبه دل ترا دلیست
 این کعبه مقام آنست منزل
 این کعبه لیلی آنست حمل
 زین کعبه طلب عمارت دین
 کان کعبه کند زیارت این
 آن کعبه طهارت این نماز
 آن جای نماز و این نیاز
 آنی و جهت وجهی این راست
 آنراز قول و جهک ایات
 زین وجه نظر که حق آمد
 او منظر حسن مطلق آمد
 جوی می و شهد و شیر خواهی
 روح دل طلب کماهی
 آدم که ز خواجگی سجدت
 هم از در بندگی دل یافت
 دل بدرقه ربه هم شد
 کان علم آرمش علم شد
 دل شمع هدایتش بظلی
 افروخته ز ربنای ظلم
 بر عنوان صحیفه غیب
 دل نقطه بسمه است لایب
 در پرده او مراد عالم
 در خیمه او سواد اعظم

بر تپای ویک اسپه رازد شش کوی
 و ز کرمی عشق العطش کوی
 واهی کلچره سر پرستش
 روحانی مروحه بدستش
 وز ساقی ارغوان لباش
 صهبای جوارغان بکاش
 و اسپهبد تند و سبز و طوق
 زال حق مرش کشید سیرق
 کیوان کونی در آستانش
 چون کیوان کشته با سبانش
 بیکی بسراش جای کرده
 جاسوس دو صد نفتم پرده
 بیکی نه براق تیز کردی
 کیتی سپهری فلک نوردی
 تیازان بسر فلک سمندش
 کیتی همه در خم کندش
 کنبه زده هر رخ را بسند
 وز کنبه خود برون بخند
 بر تیغ زند نکرد دافکار
 در خاره رود نه بنید آزار
 در شعله نباشدش غم از حق
 در بحر نه دهمشش هم از غرق
 اینها خد مند و خاکزاده
 او خواجه زوز پاک زاده
 شربت ز کلاب حسن نوزده
 مستی ز شراب عشق کرده
 در کاخ مصور هموس با
 در زنی بست غم اوز لجا
 هم یوسف هم صحصالح
 عزمش مفتاح باب مغلق
 بلاش

در بیان بدایت حال خود گوید

هر چند بدم بنو جوانی صد و لوله در دل ز امانی
 وز جام غرور غرق مستی مرغ چمن هوا پرستی
 در هر سرموی من جنونی هر شیرین نارار غنونی
 افا دل من همیشه مایل بودی بعرای فضائل
 شطرنج شطاره نفس گرفت دل هم فرس فراستی تا
 لیکن جوادان غورگی بود در مرز طبیعه شورگی بود
 کم بود مذاق راحلاوت کلهای خیال راطراوت
 اغصان حدیقه استعداد میکرد شکوفه بر نمیداد
 استعدادم از ان زبون بود کاین نفس بهیمیم چون بود
 کا هم شهوات خاردا من کا هم شهرها بود در بهزن
 روشن کردار چه اوستادم در درسی علمها سوادم
 کم میکرد آن سواد روشن روشنگری سجنجل من
 بود از نظر دلم نهانی اسرار الهی و کیانی
 حل اشکال و رفع شبهات جستن از والد ماجد خود

مرآت الهی و کیانی در سینه و لیک لامرکانی
 در کشور جسم کیدارش با عالم روح کار دبارش
 با جل و رید بند و بستش سر رشته آسمان بستش
 بانگ ملکوت ارغنونش پالوده ده خرد جنونش
 گنجی که ز فرقه محیطی وز عجز بزرگی و بسیطی
 در ارض و سما نیافت کنجش کنجید بدل برون ز سنجش
 اوراد سبحان بگردون وز داود آن زبور موزون
 آهنگ حزین شعبه است تبکیر طواف کعبه اوست
 ناسوت از دکشاده نیرنگ لاهوت درون نهاده اورنگ
 بکشید و درکش از ان سوت باب ملکوت و بام لاهوت
 جاندار و عقل را دکان او کنجینه راز کشفگان او
 سیمرغ قدم در آشیانش هم مهر کیا بوستانش
 میراب حدیقه های انوار نقاب دینه های اسرار
 روحانی و بیگلی لباسش بر طارم معرفت اساش

در بیان

پاراز سرسکون باسن در دامن کش جویم دامن
 وانکه سبقتی دهم بیادت شاید روشن کند سوادت
 باهر دو کرده خوش برائی وز جنبه کشمکش بر آئی
 دانی بیفتین که اندرین راه جز بنایت هیچ دیار
 اما بنیانی گماهی هست آن ز تفضل الهی

امثال امر و ارشاد والد ماجد نمودن

این مژده ز لطف ادب گویشم چون باده ز سر بود هوشم
 انفاستش در هوای مقصود بال در مرغ همتم بود
 فی الحال جو مرغ فارغ البال بر بیضه دل کشیدم آن بال
 بوکزه بیضه شود هویدا جوژه سیمرغ همچو بیضا
 یکدمت بود بادل زار جان کندن دین کدازیم کار
 گاهی سبحان هم آواز وز دانه اشک سحر برداز
 گاهی دهنم جو غنچه خاموش دل همچو خم شراب در جوش
 روزی جوهر یا ختم زبون کرد یکبار طبیعتم جنون کرد

تؤلاد گوزوپسی

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمكى ئەسەر ۋە قوليازما لار ئامبىرى

يکروز عزم بيمت قوی شد دل طالب سیر معنوی شد
 کفتم بیدر که ای مکرم خواهیم کنیم بعلم آردم
 تن را جو سبقتی روان ده ای قطب خبر از آسمان ده
 کر علم بواطن آمده حق کیر در چه ظاهری برودق
 در هادی و کافی ست ظاهر صوفی ز چه دید بست آخر
 این خلوت و سوزا بنجمن صیت فکر سفر و غم وطن حیت
 با فردی لیل و لوز بر بان جانم ز ظلام شبمه بر بان
 جواب و ارشاد والد بزرگوار

فمود که هر چه علم فوق ست ناید بیان که کار ذوق ست
 چون ذوق نبود ظاهری را لذت شناخت عسکری را
 فاسد بودش طبیعت و کام کل خایه و کلشکر نهند نام
 در کلشکری نهی باکامش کل خوانده و لوز تلخ نامش
 کرد امان خاطر ترا شوق از صدق کد و بسبوی این ذوق
 یکنجند ز سر بنه هوارا دامن بزنی آتش قوی را

پارا

بجد بودش مطلع راز
 او فرق ز جیب حد کشیده
 این مرتبه حد بگفت
 محجوب گشت بجزیرستود
 کج کرد مخالف از نظرها
 سبحان الله فرد کامل
 کی انمله جنبیدار نه ساعد
 بهر دل سالکان بیحال
 شور عرفانش در سوید
 انفاس وی از کلام ربی
 آب خورش بنوک خامه
 در ملک حقش بلند رایات
 منظر بده ختم مرسلین
 با خاتم جود حاشش دان
 زان جمله فصوص یک نگین
 حد از او ج مطلع باز
 بر ذروه مطلع رسیده
 طلای مطلع هوس نیست
 بوجهل عدوی مصطفی بود
 شیدا نشناخت بواشیرا
 او ساعد کاطلان انامل
 باشد بتحرش ساعد
 تأثیرها ویش بهر قال
 ره دلال شب بود نوار
 ارباب قلوب را امرنی
 ادریش صحف خوان زبانه
 کو آمده صاحب الفتوحات
 خاتم شه آن مهین نگین
 دارای هزار حاشش خوان
 کش از حق جابی در کین است

گفتم بر آیم از چنین بند
 یا چند قدم در کشتابم
 ناکاه زر استا بگو شتم
 مهلا مهلا ابا براقش
 دیدم که خیال شیخ اکبر
 زان جلوه شد از سیکه سین
 بهر تعظیم آن معظم
 مدح مزی العارفين خاتم الولاية الحمد لله
 بن عزنی الحاتمی الانصاری رضی الله عنه
 آن مرد نهاییه النهایه
 انصاری و حاتمی نژادش
 زان بحر مواهبت احسان
 دین عزنی خزانة حق
 قرآن که عروس خد غیب است
 رنج از نای کج بی نشان چند
 بر بود درین خیال خواجم
 این بانگ رسیده سرو شتم
 کا در زاد ببری مناقش
 چون نور شیدت سایه ستر
 دریای حضور و دل سفینه
 بر خاست و وجودم از دو عالم
 محی الدین خاتم الولاية
 فردی و محمدی نهادش
 حسان بدیع نظم عرفان
 زابن عربیش فتح مغلق
 با حسن قدم ببری ز عیب است

بمجد

صفت ز میان کشید با را سر کردم عرض مدعا را
گفتم که چه صورت است ظاهر گفتا کی مجانی و مظاهر
گفتم حق و خلق چیست مطلق فرمود که خلق خلق حق حق
عالم با شر عشر نمودست صفرا عدم و یکا از وجودت
که صفرا نمودی از عدد یافت در یک خویش از احد یافت
نه صفرا احد شدن تواند نه ذات احد بصرف مانند
چون بر عدم است صفرا شایه موجود بود وجود واحد
روشن احد است و صفرا تاری واحد حق و صفرا اعتباری
منصوب در انما الحق است از صفرا عدم نمود حق گفت
گفتم دوئی از چه بال و پرزد گفت از نیزنگ و هم سرزد
گفتم و هم از کجا و آمد گفتا که ز پرده ات بر آمد
گفتم که وجودم از چه طاری است گفت از عدمی که اعتباری است
گفتم جو چنین هو ابدستم پس هیچ نیم اگر چه هستم
گفتا که لَمْ اَصْبَتْ فَارْتَمِ و اصمت و درج الحوادث استم

تەۆلاد گۆرۈپتەسى

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي نەسەر ۋە قوليازما لار ئامبىرى

جوب قلمش جو پور عمران کوفرعون را کند مسلمان
سبحان الله چه هست این داعی لجوم رحمت است این
تفقد و لطف والد ماجد رحمہ اللہ تعالیٰ
بودم بروان چون زینبی محو رخ یوسف تمنا
ناکه بدرم بسر کز رکرد زان کاخ مصومم کرد
چون دید بمن زینبی آزار لب شد ز تبسمش شکر بار
پس یشف صد و را داد است شکر بکار آشنای خست
لطفش دم عیسوی روان کرد کان کلش کرم بجام جا کرد
میم دهنش چون نکته میزاد از یسینم خبر بهمی داد
صد ما و معین نمیش اندر یگیش سلسیل در بر
از ذوق دل کم کزان دهن دید چون غنچه بهوت می ننگخید
از نوش خطاب و طیب اخلاق ما مردم تحفه داد و تریاق
سوالات ناظم واجوبه بدر بزرگوار رحمہ اللہ تعالیٰ
کو چک دیلیسی جو کرد اظهار با خرد خود آن بزرگ ابرار

صفت

دین قایل سبق علم حق هم
 زیرا که بود محال و معدوم
 آن حق را علت العلل دید
 موجب سبب این نمود مفهوم
 پس نزد حکیم و اشعری هم
 شد سبق العلم علت اینجا
 در هر دو گروه اگر مضاف است
 آن هر چه که آشکار فرمود
 محذور ز هر دو یک تر است
 و انگاه بحکم هر دو علت
 که آنرا ذات حق بخوانند
 علت معلوم چو شد سزاوار
 در مرتبه خود دست هر یک

لا بد شمرد وجود عالم
 واقع شدن خلاف معلوم
 عالم موجود در ازل دید
 او نیزش علم را بمعلوم
 واجب بالغیر گشت عالم
 چون نزد حکیم ذات یکتا
 در تعیین سبب خلافت
 این نیز چنان بهره سپرد
 قالب در کس و یک فسانه
 در مرتبه اقدم است علت
 یا سبق العلم نام مانند
 معلول بود بسفله ممتاز
 کس را نبود درین سخن شک

گفتم که حکیم مهتمی کیت
 گفت که حکیم مهتمی دان
 علت نرزد رهش در احکام
 علت نکلند خدا میرا نام
 علت بنکر که در تصرف
 بر معلومش بود توقف
 این را دان افتقار و بینقص
 بذات و انباشت این نقص
 کوراعنی و کمال ذاتیت
 علت بدیش محال ذاتیت

سوال ناظم از سبب ایجاد عالم و جواب والد ماجد

گفتم سخنانست شاخ و شاخ
 برسم که سخات کرد ستاخ
 گفتا که هر سوس نوش ساغر
 از نشاء خم شیخ اکبر
 گفتم سبب وجود استیا
 فرمود اگر ترا و قوف است
 این نیز چو تون فیلسوف
 خود مقتضی وجود اکوان
 شد در نظر خرد مسلم

دین

کردی چو مشرف از زیارت در حضرت اشرف صدارت
 یابی بقطار خاکبوسان آن پایه که مشتری بسرطان
 برای زو بال نا امید بلی بکمال رو سپیدی
 پس روی بقصر لید و ز آری رخساره بخاک او کز آری
 چون دیده بسوی او کشائی ما اعظم شأنه سرائی
 آسیر شوی که از علو عش چون اده کنج یافت دفرش
 قصری که زعوشش عناصر وز رفعت او بروج قاصر
 با عالم رفعتش دو عالم همچون برمان بجنب طام
 صحنش حرم احترام بینی خاکش فلک احتشام بینی
 در گوشه ساحت دل افزون این خیمه از قرش زمین دوز
 دروازه اش از بها و رونق دق رانده و خرده بر خورنق
 سر کوب سپهر آستانش بر کیوان پای پاسبانش
 صد جو سق مقدر غلامش و ز خلد زمان زمان سلانش
 قصری نه که شایه مرین کش خلد بخور زیر دامن

تولد گورویی
 www.ewal.org
 www.lygharkitap.com

دین نکت چو نیک فهم کردی دل پاک نقش و هم کردی
 بنگر که بر شد عقل مرشد در واجب ممکن ای موجد
 بی بون زمانی است معقول فی تقدیر جهانست مقبول
 زیرا که زمان ز ممکن است دین دم ز سخت کائنات
 بون است چو در میانه معدوم جز رتبه نمائند هیچ معلوم
 اس بخلق چون نماید در رتبه حق چگونه شاید
 چونانکه نه جایز است معقول در رتبه علم کون معلول

باز سوال ناظم و جواب الود مرشد قدس

گفتم که بین نظر بلندی در شیب نجبرم نکندی
 بر کوی تو موجب سبب هم ای قبله مقبلان هم عالم
 فرمود العلم لیس ممنوع عن طالبه الحری فاسمع
 آمد زالو بهیت توجه بر ایجاد ارگنی تفقه
 حق را بوجوب امتیاز است از خلق و بذات بی نیاز است
 ممکن هم عیب و نقص آید واجب بالغیر هم نشاید

از علت

شکلی که در اخترش ملائیت فال متزاید الکی است
زان شکل لیل بهر اسلام عید فرح ست و فتح مادم
تمهید منقبت ظل الاهی سلطان اسلاطین و خاقان الخواقین سلطان
عبدحمید خان غازی خلد الله ملک

بجون قدر اساختی ملائی تعظیم کن ن باب عالی
استادی بر ستانه خاضع در جنب بغا برو تباغ
بر کردی دستها و عارا سر کردی زمزمه ثنا را
مقبول شدی بجون اقبال منظور شدی بعین افضال
شاهنشاه از لب در افشا بنمودت موج آب حیوان
جان بخش خطاب شنیدی مواجی بحر جود دیدی
در حضرتش آفتاب مانند از رفعت شان شدی نشانند
پس کردی جانب وطنکا بهرام شکوه و مشتری جا
تیرت نکرد خضوع و رزد کیوان ز مهابت تو لرزد
ناهمید سر اید از نیایش هر جات ترانه ستایش
ز اقزان جو بر تبه بر تر آئی بر منبر نه فلک بر آئی

آن طاق اکاسره شنیدی لایکه بچشم خویش دیدی
افتاد بکو چرا بز لزال تا سجده بدین بردیدان حال
بر زروه او کند نظر چون از سر بفتد کلاه کردون
انجم شده کرد او تصدق پس برد راوشکسته فنذق
پس بر در رهش استخوان تابد را و رسید خسته
خورشید که کیمیا کر آمد از بوسه سنگ آن در آمد
کز بس نخواست اعظم است او عین حجر مکرم است او
گر خور چون کعبه جا گرفت و رکعبه جو خور ز جا بر رفتی
آن بودی دامنش مجاور دین هر روز آمدش زائر
خورشید بان همه تعزز تعظیم برد بقصر یولدوز
زان فرو فروغ دنگ کرد مصباح الروم رنگ کرد
از مهیت حارک ازان سوی لرزان کز رد بزر دی روی
آمین بود آن قیام حراس ورنه قیوم دارش پاس
سلطانرا از کز ند غم نیست کوشنها از دو کون کم نیست

شکلی که

ریزد ز سجایه کف وی هر قطره هزار منعم طی
 نورد ز غنا نماید آن ابر بر فقر از صنّ و صنبر
 از مو بهش حرارت خمر کل کرده ز طبع مطفی الجمر
 چونانکه ز عدل او یحانی در تیر دم تنور تانی
 نیروی دلش بشر ندارد شیر فلک آن جگر ندارد
 شد که هم تهن از دم دل با اثر در مفتوحان مقابل
 هست اثر در مفتوحان افلاک از فرخدایگان جگر پاک
 با نور فراست شهنشاه خورشید گتان بی تو ماه
 مطرب ز سازه ز فرج بر چنگ از وضع گرفته اند آهنگ
 در محج خسروان عالم یکتا خلف آمد او ز آدم
 در شان و شرف فرد و برتر از نه پدر و چهار مادر
 کجینگی کشی دلش و دین نیروده آن نیر این
 مفتاح عقول حکمشان مصباح وجود طلعتش خوان
 یک حکمت و صد هزار حشید یک طلعت و صد هزار خورشید

نوروز گورویی

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي نەسەر ۋە قوليازما لار ئامبىرى

خوانی بجهان علوی آنگاه این خطبه مدحت شهنشاه
 منقبت حضرت اسیرت و ارفع بهایو سلطانه
 شاهنشاه روم و ترک و تازی سلطان عبدالحمید غازی
 ظل حق و نایب سیمبر بیداد نور و عدل کستر
 بجوای سپهر یانش در کوش تشریف ید اللہیش بردوش
 افلاک خزیده در کلامش خورشید طلیعه سپاهمش
 دارا در باش را برادر چون آینه دار را سکندر
 در حلم جو احنفش ندانم در جود جو حاکمش نخوانم
 عمرش نتایم از حیات پاهنجو ایاس در فر است
 کامد تشبیه بحر و بیضا با شبنم و ذره لغو و بیجا
 هم نزد حکیم نیست شایان تشبیه ملوک با کدایان
 حلش چو بسند قاف سخن از عقل خفیف خود بر بنجم
 در پله هر خ چون ننگد با سنگ زمینش چون سجده

ریزد

هم شهنشه غیرتش در آیم نگراشت ز غدر و بد روی نام
 زد حزب حرامی فتن را بردار و بسوخت اهرمن را
 بیان شأن و شوکت و اقتدار سلطانی
 شان هم و شوکت سکندر دین بر شده طاقدیس اخضر
 بر قامت عزمتش قباچه در ساحت عزتش سر اجم
 آفاق منور از جمالش کیتی متنزل از جلالش
 کردی نظر از جلالش افتد بر مهد کل و بنفش کنبه
 انرا کرد و وارو و سواس دین سکنه بزیر از بس باس
 تختش را طرفه پایه والادت برام دماغ هفت آباست
 خورشید هر اسد از کلا هوش زهلو خورد آسمان ز جایش
 فرمانش روان چون شاه می بر تارک رای و تیج و کی
 سر کوب مخالفان آبی با گردن شکوه بو ترا بی
 کو خصم بود ابو براقش با سیر غش کجا مناقش
 اعداش ز هیبت خدائی پوشیده لباس اولیائی

بهرام ز لشکرش سپاهی آیام با فسرش مباحی
 بزمش راز هر ره ریزه خوانی بر ریزه خوانش مبهمانی
 خوانی بست بنطح جرخ کردش شیر فلک کریمه خوانش
 آن جفنه که داشت ابن جوعا اداست انای طمع بر خوان
 ادکو هر مجد راست قلام زوقلم جود در طلاطم
 او هست پناه کعبه دین ز انرو شده قبله السطین
 چون کعبه یمن حق تعالی زان بر همه دست اوست بالا
 صدیق دلی بعدل عمر عثمان کبری بجوم حیدر
 محمود شیم محمدی جاه جبریل روان خلیفه اهد
 اد کرد ز بسکه باغ عالم از باد بهار عدل خرم
 مرغان ز شنا بزندان بی بندند چو شاعران توانی
 زان هم که بیاد در اندم را ز دهن همتش ستم را
 کرائی آن دم خداداد مثل کرد و دست ظلم و بیداد

هم سخن

صفت دولت علیّه ادامها الله تعالی

کردون محیط دولتش خوان کیتی ته ظل رانفتش دان
 هر چیز که کسب معلق دارد ز بدیع صنعت حق
 چه انجم و چه بروج عالی و اشکال جنوبی و شمالی
 اینها همه نیز دارد این چرخ بل این بخدادوان و آن کرخ
 زین نکته نایب مبرهن یک مشت نمونه راز خرمن
 شاهنشاه قطب الدان تعظیم ماهش او رنگ مهر دیهیم
 اکملیش را در حرف اول بابت و یک قران مآول
 منجوق هالیش بلالست تمغاسعد اختر جمالست
 شمشیر مجوهر و سنانش این مریخ آنست کهکشانش
 هر توپ و تفنگ در دم کین این جیه اوست آنست تنین
 قلقان و خندان یک شاطر شلیاق و غراب سطر طائر
 سهمست نگاه قهرمانش حلم آمده مسک العنانش
 بواب و سیاول و کشکدار قیقاوس و شجاع و جبار

فرمان بر چشم سپهرندش هر چند چشم میخوردش
 شاهین شهما متش بهر از سیرغ و عقاب چرخ انداز
 مرغان مسیح از دهنای جوی چون کجنگ تویی تویی کوی
 هست این مهایرا و گرم را بوالحارث بیسته بهم را
 کوهز بجهان فشانده میغیش در چاه و نشسته تیغش
 خاتم شود از فلک بنیرنگ در خضر همش بود تنگ
 بارفت آستان جاهش در خدمت چادش انباش
 نه کرسی آسمان چه باشد آنجا تزلزل ارسلان که باشد
 قمرش ز جنان سقر بر آرد لطفش ز حجیم کوش آرد
 عزمش بزین جبل رواند حزمش بهواش بجز نشاند
 عویش بکسی اگر کراید عنقاش کینه صید شاید
 کوهی ست شکوه او فلک برز کزش با شیده مغز البرز
 دریاب رمال در بیابان کان ذالبرزست مغز باشان
 از خدمت اوست صتمت چرخ مهرست نشان خدمت چرخ

در صفت

کردید زمانه را در کمال ادبار برفت آمد اقبال
 بوم شومی شکار غم گشت پنهان بخرا به عدم گشت
 هر ذوق وجود از عنایه انداخت همای مین سایه
 هم کرد و نژاد ماغ شد ساز کرد از سر دور آغاز
 و آمد بصلاح حال مردم بل خوی و خواص جریخ و انجم
 شد سعد زحل برای اختیار خس آمد مشتری بر اشرار
 وین فرو شکن اخترش بود و اعجاز جلوس بر ترش بود
 خطاب عالیجا و تمهید تاریخ جلوس یون شهنش

ای شسته هم رقوم دیجور از لوح هوا بوجه نور
 نور تو جلاده نگاه است کو جرم جو مردک سیاه
 زان دم زنی از حیات عالم زمین عرضه دی سواد اعظم
 هشتم دول جان تست روشن تن را چه بیان ز رنگ او کن
 دارد چه بدی زا او کنی نمود خاصیت جوهرت مقصود

جاش بد ریش سعاد حال ذات الکرسی عروس اقبال
 برج اریست تختگاهش میزان عدل همان پناهش
 در بت جایش شتابی دلفین نگر سیفینه یابی
 هر کج در راهم و در نایر سیارات و ثوابتش کیر
 بر قصرش برج ارجحیت کز برج فلک هزار چندی
 ارکان مدبر و عساکر چند ملک عقول قاهر
 استبولت عرش اعظم عالم را قبله معظم
 ظل الرحمن ست زان مهین بر کسی استوی علی العرش
 از دور سپهر در امان باد دارالایمان دیرمان باد
 در صفت جلوس ابدت مهینت نوسلگان
 زان باز که یافت سر بلندی زوتاج سر پیر ارجندی
 بهلو سپهر سده ز تخت بکت دعوس ملک تخت
 آمد قدیمتش فلک رس کرد اند قبایس سپهر طلسم

کردید

زینچاست که نظم را ز غم دست
شبهای عروج تو چو مست
فکرم بفلک کند کرد
گفتارم ازان بلند کرد
دوش از رخ تو رواق خضر
شد یازدهم شبش چو انور
دل بود چراغ و فکر تم زیت
ز روشن گشت یازده بیت
کش بر مصرع کل بهارستی
تاریخ جلوس شهر مایری است
بست و دو کل است بسته با
شایان سرت چنین اطاقه

تواریخ جلوس همایون

فرزنده مهین جلوس سلطان
بابین و عز و رفعت شان
ماوی بکل کزیده خورشید
نوروز خوش از مجد بد مید
زین روز عروج کیتی از روز
شد دولت دین منیع و فیروز
کیتی شده با طرب جوان رنگ
از وجد بفرخی جهان رنگ
بر شد از مزر و شهر و وادی
شور لعب و نشید شادی
شدین سکال بهترین فال
زین شرف و فتوح اقبال
سنتنای سرد و سوز ز آفاق
تندر زده بر ز مردین طاق

نهؤلاد گورۇپىسى

www.ewlat.org

www.uyghurkitap.com

ئۇيغۇرچە ماقالە، قەدىمىي نەسەر ۋە قوليازما لار ئامبىرى

این پرد که ناشل آسمان
هنگامه دگنت و دفانت
هندی بت ماه پیکرستی
مهر ابر را محندرستی
روشن نظری مهین که هم
لقمان حکیمی و خضر هم
بالهوش کار ار چه مایل
عاری نه از ذکر فضائل
دانی نکت سخنوران هم
خوانی رقم فسو نکران هم
داغ تو که در ضیافتانی
تغای مثال نکتہ دانی است
در علم و عمل مسلمستی
همخانه ازان بادمستی
اطفال بخوم کرده روشن
در مکتب تو سواد هر فن
از نور و تجمل و تعالی
آیات شیون ذوالجلالی
ترکان آیات حق بیدیند
زان نام تو آی بر کز پیدند
واعزاز کنان عقیده را هم
کردند آسیم لقب که ما هم
آورد بر رخ چو زخ تباہی
رفتند برت بداد خواهی
دادند بهتر فکر و گفتار
روشن تر از دست در تو آثار

زینچاست

طغراش طلسم کنج اقبال خوش طره هرش کنج اقبال
 یا از ریجان خلد طاقه دست کوتاگر نخت را اطاقه ست
 تمغاکل سرخ باغ دولت از دخته زو چراغ دولت
 نیلی سپهر را بو دوران زان تمغاد اغدا سلطان
 خورشید که هر خ را چراغ است بنکر که همان خجسته داغ ست
 نامش بزبان خطیب راند منبر ز شرف بعش ماند
 باسکه و نامش ار نه ز اهیست دینار و درم جو فلس باهیست
 در سکه زدن زمین آن نام شد سیم سپهر و در آیام
 وز هیبت اسم اعظمش زر رخ کشته جو کهر باست صفر
 بل زر خورست و نقره ماه در حشر سکه شهنشاه
 و رسکه خود زدی چو اکسیر کردی م و فور ز صفر و تصدیر
 صفت تیغ بیدریغ نصرت میخ کوهر میخ سلطنت
 دولت از ادواج اقبال بسیار جمیل زاد اطفال

چه وحش و چه طیر کشته آزاد از دام غم و عقاب بیداد
 از حیث شد فلک پشیمان در نوبت دولت سلیمان
 فرخ فر باد و لایح آیین ز نوخت زمان و طالع دین
 با فتح و بقا خدا یگان باد عدل افسر و آفت شان باد

تصویر سلطنت

شاهمیش بود بلند قصری نابوده چو او بهیچ عمری
 مملوز مواهب الهی موصوف بوصف لاتناهی
 از ارج هم مهین عبادش بنیاد قوی ز عدل و دانش
 دستش دری از کرم نناده بر روی جهانیان کشاده
 جدران وی و سقف عالی از عصمت و حفظ لایزال
 در بانانش جنود ذوالطول از جا و جلال و هیبت و هول
 خاکش بساط بهجت و نور مفروش چنانکه بیت معمور
 صفت بعضی اشیا که زینت لوازم سلطنت اند

طواریش

بل غلا از ورود فراوان زی ملک فرنگ روس یونان
 وافکنده ز روشنی باطن چون مهر نگاه بر معادن
 درخواست ز کال و سیم از گان بر ظلمت و نور رانده فرمان
 خورشید بر اش کشت سبک آورد بتحفه عسجد پاک
 بر بیضار شک این زمین کرد وز بهر چراغ لفظ آورد
 ز اقلام فلز بچشم اکنون سیل است در آن ز کوه پامون
 اسب و ریل و راه آهن بچید عنان عزم متقن
 تعلیم در دران چنانکه شاید سی چند ز پیش میفرزاید
 شبها در کهن کرد وسعت بفرود و خوش کردن
 ز بنا در جدیده قائم بواضع عدیده
 فروده ز همت بصارت در بحر مراکب تجارت
 از خه از پی حرب نیز طیار عثمانی بار چه فلک وار
 بالانه فراز نسر طائر رأیات مهابت عساکر
 و انداخت ز برق تیغ آتش در خرمن باغبان کوش

اما بقران سعد مولود فرزند زرينه شيخ او بود
 و آنکه که ز ريو بدد و يونان شطرنج غريبو باخت يونان
 آن پور خجسته را خداوند بخشند ز فضل چار فرزند
 کاسمى شريف شان ز قدرت فتح و ظفرت و عون نهرت
 دولت زينها بفرودشان با عمر ابدى نصيبان يابد
 صفت ذکر جميل وصيت جليل سلطاني
 ذکرش که مقام اوست برتر مرغان علا بد و نو اکر
 از بس طب آور جهانت چون لحن عراق و صفهان
 اما بسماع قوم اشعار يابيش بزرگ کو چو آثار
 ذوق آور و شوق اهل باز است چون راه حسيني و حجاز است
 بخشند بدل سيلان آفاق خاصيت بوسلک عشاق
 ريحاني محفل شهان است چنانکه من هم جهان اوست
 بيا برخي از ترقيا دولت عليه از هنگام جلوس تا اکنون
 تا نوبت اين جلوس اعظم اوضاع زمانه بود در هم

هر فرد ز زمره محصلان فرشته خواهد
 پرداخت دگر ز شارساها بس دارشقای جسم و جانها
 نظاره دران بنای عالی مانشا و الد سروده عالی
 از یکدم شافی طبابت کافور شود و صد کاتب
 ازین علاج روح پرور راحتکه کرد جمله کشور
 سبحان الله حکیم فردی کز بهر دو انماند دردی
 هم خست برای هفت اقلیم حکمتکده ها برای تعلیم
 تعلیم چنان ندید تا لیس نه افلاطون نه ارسطیس
 شش هر کراهم شد لقمان نظر وسیع دم شد
 تکیه های آباد بکش دو صلاهی عام در داد
 ترا غنا در آغوش کرده غراب و وطن فراموش
 از خیراتش شده منعم اعمی اعرج اصم و اکلم
 جودش تب تشنگان شکسته دستش هم را بر آب بسته
 دارا الشفقه که خوشتر کاس است آرامه سیتیمان خست

از رو بهکان دمار انکجنت بل سبقت ضیغان فروخت
 وز عین حیات علم راند آب در کلکده عقول و الالباب
 در ملک مدارس بهمین خست زو پایه قوم را همین خست
 دانست همی که نیست محروس ناموس مگر به علم و ناموس
 هم بهرانات کرد تا سیس بس مدرسه ها جو قصر بلقیس
 یا بند همی بحسن ترتیب تعلیم دران بنات و تهمذ
 علم آوزند و پارسانی و آیین معاش فوخته ارا
 هر غنچه دهن بدرس و تکرار بلبل دم و طوطی
 تعلیم زبکه صیقلی کرد مرآت عقول مسجری
 فیضان علوم آن مدارس بیرون بود از قیاس قار
 تعلیم که اندر مفیدست بر طرز و طریق جدیدست
 یکساله بملک غیر محصل اینجا یکما به ست بی قیل
 ز اقصای چهار سنده اینجا پی کسب علم آداب

هرزد

او بر همه جنی و اناسی
 در میزان خرد کران تر
 کان و ظلمات بود حیران
 کرتز کرده شهبان اسلام
 باشند سورد دران سلطان
 عینی ست دلیل و عقل عزت
 آری نبود غلط درین بین
 زو پایه ملک برین شد
 بخاکش به نهاد
 محبتش عاقر
 نوشت قلم نویسد
 سریر او سر اسر
 هست او بود مهر آثار
 تا حشر شعاع مهر ذلتش
 شاید شملی و سیاسی
 لعش از سنگ صد کند
 دین در انوار عقل بویان
 قرآن بود از شرف در آیام
 در خرد و فضیله اوست یسین
 عون و عظم و علا و عصمت
 پیدا از یاسین شود عین
 تا باز و دین حق سمین شد
 یم در عرق از سخاش افتاد
 سرت مناقش منابر
 حرف انگشت غسل بلید
 گوش شنونده تنگ شکر
 یک جلوه ز معجزات مختار
 باد ابرهان معجزاتش

چون باغ بهشت دلهرت
 شاعر افورش و لباس تعلیم
 بعد از تحصیل شان ز حمت
 از بهر یتیم به زوالی
 و افزود ز غایت عطف
 هم داد خدایش در نهانی
 تا فتنه بنحاک خفت یکبار
 هم کرد ز خیرهای فاخر
 او ظل خداست بر ممالک
 هست از کرم خدای ابر
 راست شد بیدر شیاطین
 عالم تن و او دل ست آگاه
 حقا که چنین ابوالعزائم
 چون در یتیم بنظیر ست
 از رفت خویش کرد تقسیم
 تعیین فرمود اجر و خدمت
 بابت کریم باب عالی
 اهل حرمت را و طائف
 نصرت بجنود آسمانی
 هم فتنه کرا وقت داد کار
 تجدید میثا اهد و مآثر
 مدح سنات را فدا
 اورکن شد بیدر
 پاک و بری از تشدد و
 کامدسی و چهارمین شهنشاه
 خود مثل خود دست در مقام

در عرصه طرز او فرزدق از فریضی فتنه جو بیدق
 طبع ز فسون جو موج انکلیخت در یای بسط در هرج بخت
 خوبان عجم بدان نواکر شوخان عربین شناور
 آن شعبه کشوده از فصاحت وین مشور فکنده از ملامت
 آن مغز سخن نموده بیدار این سحر عنوده کرده هشیار
 فرما که عطار و شش بخواند بر زق سخن که فرشانند
 زوزهره شنیده یاد کرد راوی من اوستاد کیرد
 وانکه ز سر خجسته فالی مرغوله کشد باب عالی

قصیده عربیه

بنا بحر موج سفر والعرود ری سعد او چه الخط
 مکلان عن طلب من الثریا و تعینی رونه الفکر
 ز ستار و لا جنی سیاقه بالهنزه الشجر
 مان یکن حله تکلمسی فنا صحما ادریس لا غیره واللابس الحظفر
 وان یکن ثمر احوالذاق فمن ورض الصراطیم یجینی ذک التمر

رجوع بخاطبه ماه و تمییدان شا و قصیده عربیه در سبب
 ای طالع سعد جا بندگان ز انجم بدول هزار چند آن
 بردوش تو عنبرین مطرف کردت نکریم نجوم طائف
 شد روشن و شایسته که جاوید تو کعبه طارمی نه خورشید
 اینک کلف تو ای مکرم سنگ سینه تو رکن اعظم
 تو بر عرب و عجم فشان ز مزم ز فروغ مهربانی
 بر بام عجم ترا کزرها بر خاک عرب ترا نظر با
 القصد شکفت در بابی با هر دو کرده آشنای

بشنیدی بارسی ترانه در وصف شنیده
 بشنوعانی حکماء هم بالحن عجم حجاز
 نظیست سرود خسته جان تازی دلی ابر
 هر چند که اعجمی زبانست ز انفاس ز میر کلفت
 میرند بطیب پاکش از غم ریدک نشان خلف دم
 رقصه بران نواز شادی ذبیانی و جعدی و ایادی

در عرصه

س

روغ دەگەن عیب ئىلام كچورگانى
بولۇقسا گر خاننا ملام اوچوكان

دېرىزە مېڭەش ئىشەم صالح

ئىككى نەسخە

سەئىد

~~1-2-3~~

15-16-17

22-23-24-25